

منطق الطیر

"مقامات طیور"

شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری

تهیه و تنظیم: سایت فرهنگ، اجتماعی، خبری تربت جام.

فی التوحید باری تعالی جل و علا

آفرین جان آفرین پاک را

عرش را بر آب بنیاد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت

آن یکی را جنبش مادام داد

آسمان چون خیمه‌ی برپای کرد

کرد در شش روز هفت انجم پدید

مهره‌ی انجم ز زرین حقه ساخت

دام تن را مختلف احوال کرد

بحر را بگذاشت در تسلیم خویش

بحر را از تشنگی لب خشک کرد

روح را در صورت پاک او نمود

عقل سرکش را به شرع افکنده کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر

گاه گل در روی آتش دسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت

عنکبوتی را به حکمت دام داد

بست موری را کمر چون موی سر

خلعت اولاد عباسش بداد

پیشوایانی که ره بین آمدند

جان خود را عین حیرت یافتند

درنگر اول که با آدم چه کرد

بازبنگر نوح را غرقاب کار

باز ابراهیم را بین دل شده

باز اسمعیل را بین سوگوار

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را

خاکیان را عمر بر باد او نهاد

خاک را در غایت پستی بداشت

وان دگر را دایما آرام داد

بی ستون کرد و زمینش جای کرد

وز دو حرف آورد نه طارم پدید

با فلک در حقه هر شب مهره باخت

مرغ جان را خاک در دنبال کرد

کوه را افسرده کرد از بیم خویش

سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد

این همه کار از کفی خاک او نمود

تن به جان و جان به ایمان زنده کرد

تا به سرهنگی او افراخت سر

گاه پل بر روی دریا بسته کرد

بر سر او چار صد سالش بداشت

صدر عالم را درو آرام داد

کرد او را با سلیمان در کمر

طاء و سین بی زحمت طاسش بداد

گاه و بی‌گاه از پی این آمدند

هم ره جان عجز و حسرت یافتند

عمرها بر وی در آن ماتم چه کرد

تا چه برد از کافران سالی هزار

منجنیق و آتشش منزل شده

کبش او قربان شده در کوی یار

باز در یعقوب سرگردان نگر
 باز یوسف را نگر در داوری
 باز ایوب ستمکش را نگر
 باز یونس را نگر گم گشته راه
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز داود زرهگر را نگر
 باز بنگر کز سلیمان خدیو
 باز آن را بین که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار
 باز بنگر تا سر پیغامبران
 تو چنان دانی که این آسان بود
 چند گویم چون دگر گفتم نماند
 کشته‌ی حیرت شدم یکبارگی
 ای خرد در راه تو طفلی بشیر
 در چنان ذاتی من آنکه کی رسم
 نه تو در علم آیی و نه در عیان
 نه ز موسی هرگزت سودی رسد
 ای خدای بی‌نهایت جز تو کیست
 هیچ چیز از بی‌نهایت بی‌شکی
 ای جهانی خلق حیران مانده
 پرده برگیر آخر و جانم مسوز
 گم شدم در بحر حیرت ناگهان
 در میان بحر گردون مانده‌ام
 بنده را زین بحر نامحرم برآر
 چشم کرده در سر کار پسر
 بندگی و چاه و زندان بر سری
 مانده در کرمان و گرگان پیش در
 آمده از مه به ماهی چند گاه
 دایه فرعون و شده تابوت مهد
 موم کرده آهن از تف جگر
 ملک وی بر باد چون بگرفت دیو
 اره بر سر دم نزد خاموش شد
 زار سر بریده در طشتی چو شمع
 شد هزیمت از جهودان چند بار
 چه جفا و رنج دید از کافران
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 گر گلی کز شاخ می‌رفتم نماند
 می‌ندانم چاره جز بی‌چارگی
 گم شده در جست و جویت عقل پیر
 از زعم من در منزله کی رسم
 نی زیان و سودی از سود و زیان
 نه ز فرعونت زیان بودی رسد
 چون توئی بی‌حد و غایت جز تو چیست
 چون به سر ناید کجا ماند یکی
 تو بزیر پرده پنهان مانده
 بیش ازین در پرده پنهان مسوز
 زین همه سرگشتگی بازم رهان
 وز درون پرده بیرون مانده‌ام
 تو در افکندی مرا تو هم برآر

نفس من بگرفت سر تا پای من
 جانم آلودست از بیهودگی
 یا ازین آلودگی پاکم بکن
 خلق ترسند از تو من ترسم ز خود
 مرده‌یی‌ام می‌روم بر روی خاک
 ممن و کافر به خون آغشته‌اند
 گر بخوانی این بود سرگشتگی
 پادشاه‌ها دل به خون آغشته‌ام
 گفته‌ای من با شماام روز و شب
 چون چنین با یک‌دگر همسایه‌ایم
 چه بود ای معطی بی‌سرمایگان
 با دلی پر درد و جانی با دریغ
 گر دریغ خویش برگویم ترا
 ره برم شو زان که گم راه آدمم
 هرکه در کوی تو دولت یار شد
 نیستم نومید و هستم بی‌قرار

حکایت عیاری که اسیر نان و نمک خورده را نکشت
 خورد عیاری بدان دل‌خسته باز
 شد که تیغ آرد زند در گردنش
 چون بیامد مرد با تیغ آن زمان
 گفت این نانت که داد ای هیچ کس
 مرد چون بشنید آن پاسخ تمام
 زانک هر مردی که نان ما شکست
 نیست از نان خواره‌ی ما جان دریغ
 با وثاقش برد دستش بسته باز
 پاره‌ی نان داد آن ساعت زنش
 دید آن دل‌خسته را در دست نان
 گفت این نان را عیالت داد و بس
 گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
 سوی او با تیغ نتوان برد دست
 من چگونه خون او ریزم به تیغ

خالقا سر تا به راه آوردهام
 چون کسی می‌بشکند نان کسی
 چون تو بحر جود داری صد هزار
 یا اله العالمین در ماندهام
 دست من گیر و مرا فریاد رس
 ای گناه آمرز و عذر آموز من
 خونم از تشویر تو آمد به جوش
 من ز غفلت صد گنه را کرده ساز
 پادشاهها در من مسکین نگر
 چون ندانستم خطا کردم ببخش
 چشم من گر می‌نگرید آشکار
 خالقا گر نیک و گر بد کردهام
 عفو کن دون همتیهای مرا
 سوزنی چون دید با عیسی به هم
 تیغ را از لاله خون آلود کرد
 پاره پاره خاک را در خون گرفت
 در سجودش روز و شب خورشید و ماه
 هست سیمایی ایشان از سجود
 روز از بسطش سپید افروخته
 طوطیی را طوق از زر ساخته
 مرغ گردون در رهش پر می‌زند
 چرخ را دور شبان‌روزی دهد
 چون دمی در گل دمد آدم کند
 گه سگی را ره دهد در پیشگاه
 چون سگی را مرد آن قربت کند
 نان همه بر خوان تو می‌خوردهام
 حق گزاری می‌کند آن کس بسی
 نان تو بسیار خوردم حق گزار
 غرق خون بر خشک کشتی راندهام
 دست بر سر چند دارم چون مگس
 سوختم صد ره چه خواهی سوز من
 ناجوان مردی بسی کردم بیوش
 تو عوض صد گونه رحمت داده باز
 گر ز من بد دیدی آن شد این نگر
 بر دل و بر جان پر دردم ببخش
 جان نهان می‌گرید از شوق تو زار
 هر چه کردم با تن خود کردهام
 محو کن بی‌حرمتیهای مرا
 بخیه با روی او فکندش لاجرم
 گلشن نیلوفری از دود کرد
 تا عتیق و لعل از و بیرون گرفت
 کرد پیشانی خود بر خاک راه
 کی بود بی‌سجده سیما را وجود
 شب ز قبضش در سیاهی سوخته
 هددهی را پیک ره بر ساخته
 بر درش چون حلقه‌ای سر می‌زند
 شب برد روز آورد روزی دهد
 وز کف و دودی همه عالم کند
 گه کند از گربه‌ای مکشوف راه
 شیر مردی را به سگ نسبت کند

او نهد از بهر سکان فلک
 گه عصائی را سلیمانی دهد
 از عصایی آورد ثعبان پدید
 چون فلک را کره‌ای سرکش کند
 ناقه از سنگی پدیدار آورد
 در زمستان سیم آرد در نثار
 گر کسی پیکان به خون پنهان کند
 یاسمین را چار ترکی برنهد
 گه نهد بر فرق نرگس تاج زر
 عقل کار افتاده جان دل داده زوست
 کوه چون سنگی شد از تقدیر او
 هم زمینش خاک بر سر مانده است
 هشت خلدش یک ستانه بیش نیست
 جمله در توحید او مستغرق‌اند
 گرچه هست از پشت ماهی تا به ماه
 پستی خاک و بلندی فلک
 با دو خاک و آتش و خون آورد
 خاک ما گل کرد در چل بامداد
 جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد
 عقل را چون دید بینایی گرفت
 چون شناسا شد به عقل اقرار داد
 خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
 حکمت او بر نهد بار همه
 کوه را میخ زمین کرد از نخست
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست
 گردهی خورشید بر خوان فلک
 گاه موری را سخن دانی دهد
 وز تنوری آورد طوفان پدید
 از هلالش نعل در آتش کند
 گاو زر در ناله‌ی زار آورد
 زر فشاند در خزان از شاخسار
 او ز غنچه خون در پیکان کند
 لاله را از خون کله بر سر نهد
 گه کند در تاجش از شب نم گهر
 آسمان گردان زمین استاده زوست
 بحر آبی گشت از تشویر او
 هم فلک چون حلقه بر در مانده است
 هفت دوزخ یک ز فانه بیش نیست
 چیست مستغرق که سحر مطلق‌اند
 جمله‌ی ذرات بر ذاتش گواه
 دو گوازش بس بود بر یک به یک
 سر خویش از جمله بیرون آورد
 بعد از آن جان را درو آرام داد
 عقل دادش تا به دو بیننده شد
 علم دادش تا شناسایی گرفت
 غرق حیرت گشت و تن در کار داد
 جمله را گردن به زیر بار اوست
 وای عجب او خود نگه دار همه
 پس زمین را روی از دریا بشست
 گاو بر ماهی و ماهی در هواست

هیچ هیچست این همه هیچست و بس
 کین همه بر هیچ می‌دارد نگاه
 این همه پس هیچ باشد بی‌شکی
 عرش و فرش اقطاع مثنی خاک اوست
 بگذر از آب و هوا جمله خداست
 اوست و بس این جمله اسمی بیش نیست
 نیست غیر او و گر هست آن هم اوست
 جمله یک حرف و عبارت مختلف
 گر ببیند شاه را در صد لباس
 چون همه اوست این غلط کردن ز چیست
 این نظر مردی معطل را بود
 دیده‌ها کور و جهان پر ز آفتاب
 جمله او بینی و خود را گم کنی
 وز همه دورند و با او هم‌نشست
 جمله‌ی عالم تو و کس ناپدید
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوی تو چون راه یابد هیچ کس
 وز صفاتت هیچ کس آگاه نیست
 آشکارا بر تن و جان هم تویی
 انبیا بر خاک راهت جان فشان
 لیک هرگز ره به کنهت کی برد
 دستها کلی فرو بستی تمام
 هرچه گویم آن نهی هم آن تویی
 عقل را سر رشته گم در راه تو

پس همه بر چیست بر هیچ است و بس
 فکر کن در صنعت آن پادشاه
 چون همه بر هیچ باشد از یکی
 جزو و کل برهان ذات پاک اوست
 عرش بر آبت و عالم بر هواست
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
 درنگر کین عالم و آن عالم اوست
 جمله یک ذاتست اما متصف
 مرد می‌باید که باشد شه شناس
 در غلط نبود که می‌داند که کیست
 در غلط افتادن احول را بود
 ای دریغا هیچ کس رانیست تاب
 گر نبینی این خرد را گم کنی
 جمله دارند ای عجب دامن به دست
 ای ز پیدایی خود بس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 ای ز جمله پیش و هم پیش از همه
 بام تو پر پاسبان، در پر عسس
 عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم تویی
 جمله‌ی جانها ز کنهت بی‌نشان
 عقل اگر از تو وجودی پی برد
 چون تویی جاوید در هستی تمام
 ای درون جان برون جان تویی
 ای خرد سرگشته‌ی درگاه تو

جمله‌ی عالم به تو بینم عیان
 هرکسی از تو نشانی داد باز
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد
 نه زمین هم دید هرگز گرد تو
 آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
 ماه نیز از بهر تو بگداخته
 بحر در شورت سرانداز آمده
 کوه را صد عقبه بر ره مانده
 آتش از شوق تو چون آتش شده
 باد بی تو بی سر و پای آمده
 آب را نامانده آبی بر جگر
 خاک در کوی تو بر در مانده
 چند گویم چون نیایی در صفت
 گر تو ای دل طالبی در راه رو
 سالکان را بین به درگاه آمده
 هست با هر ذره درگاهی دگر
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 آن زمان کورا عیان جویی نهانست
 گر عیان جویی نهان آنکه بود
 ور بهم جویی چو بی چونست او
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجوی
 آنچ گویی و آنچ دانی آن تویی
 تو بدو بشناس او را نه به خود
 واصفان را وصف او در خورد نیست
 عجز از آن همشیره شد با معرفت
 وز تو در عالم نمی‌بینم نشان
 خود نشان نیست از تو ای دانای راز
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد
 گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
 هر شبی در روی می‌مالید گوش
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 دامنی‌تر خشک لب باز آمده
 پای در گل تا کمر گه مانده
 پای بر آتش چنین سرکش شده
 باد در کف باد پیمای آمده
 و ابش از شوق تو بگذشته ز سر
 خاکساری خاک بر سر مانده
 چون کنم چون من ندارم معرفت
 می‌نگر از پیش و پس آگاه رو
 جمله پشناپشت همراه آمده
 پس ز هر ذره بدو راهی دگر
 وز کدامین ره بدان درگه روی
 و آن زمان کورا نهان جویی عیانست
 ور نهان جویی عیان آنکه بود
 آن زمان از هر دو بیرونست او
 هرچه گویی نیست آن چیزی مگوی
 خویش را بشناس صد چندان تویی
 راه از و خیزد بدو نه از خرد
 لایق هر مرد و هر نامرد نیست
 کونه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
 کو به غایت نیک و گر بد گفته‌اند
 برتر از علمست و بیرون از عیانست
 زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت
 هیچ کس را در خودی و بی‌خودی
 ذره ذره در دو گیتی وهم تست
 نیست او آن کسی آنجا که اوست
 صد هزاران طور از جان بر ترست
 عقل در سودای او حیران بماند
 عقل را بر گنج وصلش دست نیست
 چیست جان در کار او سرگشته‌ای
 می‌مکن چندین قیاس ای حق شناس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 چون نبود از انبیاء و از رسل
 جمله عاجز روی بر خاک آمدند
 من که باشم تا ز من لاف شناخت
 چون جزو در هر دو عالم نیست کس
 هست دریایی ز جوهر موج زن
 هر که او آن جوهر و دریا نیافت
 هر چ آن موصوف شد آن کی بود
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 نه اشارت می‌پذیرد نه بیان
 تو مباش اصلاً، کمال اینست و بس
 تو درو گم شو حلولی این بود
 در یکی رو و از دوی یک سوی باش

زو خبر دادن محالی بیش نیست
 هر چ ازو گفتند از خود گفته‌اند
 زانک در قدوسی خود بی‌نشانیست
 چاره‌ای جز جان فشانی کس نیافت
 زو نصیبی نیست الا الذی
 هر چ دانی نه خداست آن فهم تست
 کی رسد جان کسی آنجا که اوست
 هر چ خواهم گفت او زان برتر است
 جان ز عجز انگشت در دندان بماند
 جان پاک آنجایگه کو هست نیست
 دل جگر خواری به خون آغشته‌ای
 زانک ناید کار بی چون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 هیچ کس یک جزویی از کل کل
 در خطاب ماعرفناک آمدند
 او شناسا شد که جز با او نساخت
 با که سازد اینت سودا و هوس
 تو ندانی این سخن شش پنج زن
 لا شد و الاء لا الا نیافت
 با منت این گفتن آسان کی بود
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نه کسی زو علم دارد نه نشان
 تو ز تو لا شو، وصال اینست و بس
 هر چ این نبود فضولی این بود
 یک دل و یک قبله و یک روی باش

ای خلیفه زاده‌ی بی معرفت
هرچ آورد از عدم حق در وجود
چون رسید آخر به آدم فطرتش
گفت ای آدم تو بحر جود باش
و آن یکی کز سجده‌ی او سربتافت
چون سیه رو گشت گفت ای بی‌نیاز
حق تعالی گفت ای ملعون راه
باش چشما روی او امروز تو
جزو کل شد چون فرو شد جان به جسم
جان بلندی داشت تن پستی خاک
چون بلند و پست با هم یار شد
لیک کس واقف نشد ز اسرار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم
چند گویی جز خموشی راه نیست
آگهند از روی این دریا بسی
گنج در قعرست گیتی چون طلسم
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
بعد از آن جانت طلسمی دیگرست
همچنین می‌رو به پایانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی
در چنین بحری که بحر اعظمست
کوپله ست این بحر را عالم، بدان
کو نماید عالم و یک ذره هم
کس چه داند تا درین بحر عمیق
عقل و جان و دین و دل درباختم

با پدر در معرفت شو هم صفت
جمله افتادند پیشش در سجود
در پس صد پرده برد از غیرتش
ساجدند آن جمله تو مسجود باش
مسخ و ملعون گشت و آن سر درنیافت
ضایع مگذار و کار من بساز
هم خلیفست آدم و هم پادشاه
بعد ازین فردا سپندش سوز تو
کس نسازد زین عجایب‌تر طلسم
مجتمع شد خاک پست و جان پاک
آدمی اعجوبه‌ی اسرار شد
نیست کار هر گدایی کار او
نه زمانی نیز دل پرداختیم
زانک کس را زهره‌ی یک آه نیست
لیک آگه نیست از قعرش کسی
بشکند آخر طلسم و بند جسم
جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
غیب را جان تو جسمی دیگرست
در چنین دردی به درمانش مپرس
غرقه گشتند و خبر نیست از کسی
عالمی ذره‌ست و ذره عالمست
ذره‌ی هم کوپله ست این هم بدان
کم شود دو کوپله زین بحر کم
سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
تا کمال ذره‌ای بشناختم

لب بدوز از عرش وز کرسی می‌پرس
عقل تو چون در سر مویی بسوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام
چیست گردون سرنگون ناپایدار
در ره او پا و سر گم کرده‌ای
حل و عقد این چنین سلطانی
چرخ می‌خواهد که این سر پی برد
چرخ جز سرگشته و پی کرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است
می‌داند در درون پرده راز
کار عالم عبرت است و حسرتست
هر زمان این راه بی‌پایان تراست
هیچ دانی راه رو چون دید راه
بی نهایت کرد و کاری داشتی
کارگاه پر عجائب دیده‌ام
سوی کنه خویش کس را راه نیست
هست کاری پشت و رو نه سر نه پای
مبتلای خویش و حیران توم
نیم جزوم بی تو من، در من نگر
یک نظر سوی دل پر خونم آر
گر تو خوانی ناکس خویشم دمی
من که باشم تا کسی باشم ترا
کی توانم گفت هندوی توم
هندوی جان بر میان دارم ز تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم

گر همه یک ذره می‌پرسی می‌پرس
هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
چند پرسسی چند گویی و السلام
بی‌قراری دایما بر یک قرار
پرده‌ی در پرده‌ی در پرده‌ای
کی توان کردن گر دانی
او به سرگردانی این سر کی برد
او چه داند تا درون پرده چیست
بی سر و بن گرد این در گشته است
کی شود بر چون تویی این پرده باز
حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
خلق هر ساعت درو حیران ترست
هر که افزون رفت افزون دید راه
بی عدد حصر و شماری داشتی
جمله را از خویش غایب دیده‌ام
ذره‌ای از ذره‌ای آگاه نیست
روی در دیوار و پشت دست خای
گر بدم گر نیک هم زان توم
کل شوم گر تو کنی در من نظر
وز میان این همه بیرونم آر
هیچ کس در گرد من نرسد همی
این بسم گر ناکسی باشم ترا
هندوی خاک سگ کوی توم
داغ همچون حبشیان دارم ز تو
تا شدم هندوت زنگی دل شدم

هندوی با داغ را مفروش تو
 ای ز فضلت ناشده نومید کس
 هرکه را خوش نیست دل در درد تو
 ذره دردم ده ای درمان من
 کفر کافر را و دین دین‌دار را
 یارب آگاهی ز یا ربهای من
 ماتمم از حد بشد سوری فرست
 پای‌مرد من در این ماتم تو باش
 لذت نور مسلمانیم ده
 ذره‌ی ام لا شده در سایه‌ای
 سایلم زان حضرت چون آفتاب
 تا مگر چون ذره‌ی سرگشته من
 پس برون آیم از این روزن که هست
 تا نیامد بر لبم این جان که بود
 چون برآید جان ندارم جز تو کس
 چون ز من خالی بماند جای من
 روی آن دارد که هم راهی کنی

در نعت رسول (ص)

خواجه‌ی دنیا و دین گنج وفا
 آفتاب شرع و دریای یقین
 جان پاکان خاک جان پاک او
 خواجه‌ی کونین و سلطان همه
 صاحب معراج و صدر کاینات
 هر دو عالم بسته‌ی فتراک او
 صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
 نور عالم رحمة للعالمین
 جان رها کن آفرینش خاک او
 آفتاب جان و ایمان همه
 سایه‌ی حق خواجه‌ی خورشید ذات
 عرش و کرسی قبله کرده خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان
 مقتدای آشکارا و نهان
 مهترین و بهترین انبیا
 رهنمای اصفیا و اولیا
 مهدی اسلام و هادی سبیل
 مفتی غیب و امام جز و کل
 خواجه‌ای کز هر چه گویم بیش بود
 در همه چیز از همه در پیش بود
 خویشتن را خواجه‌ی عرصات گفت
 انما انا رحمة مهدات گفت
 هر دو گیتی از وجودش نام یافت
 همچو شب‌نم آمدند از بحر جود
 نور او مقصود مخلوقات بود
 حق چو دید آن نور مطلق در حضور
 بهر خویش آن پاک جان را آفرید
 آفرینش را جزو مقصود نیست
 آنچه اول شد پدید از غیب غیب
 بعد از آن آن نور عالی زد علم
 یک علم از نور پاکش عالمست
 چون شد آن نور معظم آشکار
 قرنها اندر سجود افتاده بود
 سالها بودند مشغول قیام
 از نماز نور آن دریای راز
 حق بداشت آن نور را چون مهر و ماه
 پس به دریای حقیقت ناگهی
 چون بدید آن نور روی بحر راز
 در طلب بر خود بگشت او هفت بار
 هر نظر کز حق بسوی او رسید
 بعد از آن نور پاک آرام یافت
 عرش و کرسی عکس ذاتش خاستند
 عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
 بس ملایک از صفاتش خاستند
 بس ملایک از صفاتش خاستند

گشت از انفاسش انوار آشکار
 سر روح از عالم فکرست و بس
 چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع
 چون طفیل نور او آمد امم
 گشت او مبعوث تا روز شمار
 چون به دعوت کرد شیطان را طلب
 کرد دعوت هم به اذن کردگار
 قدسیان را با رسل بنشانند نیز
 دعوت حیوان چو کرد او آشکار
 داعی بتهای عالم بود هم
 داعی ذرات بود آن پاک ذات
 ز انبیا این زینت وین عز که یافت
 نور او چون اصل موجودات بود
 واجب آمد دعوت هر دو جهانش
 جزو و کل چون امت او آمدند
 روزحشر از بهر مشتی بی عمل
 حق برای جان آن شمع هدی
 در همه کاری چو او بود اوستاد
 گرچ او هرگز به چیزی ننگریست
 در پناه اوست موجودی که هست
 پیر عالم اوست در هر رسته‌ای
 آنچ از خاصیت او بود و بس
 خویش را کل دید و کل را خویش دید
 ختم کرده حق نبوت را برو
 دعوتش فرمود بهر خاص و عام

وز دل پر فکرش اسرار آشکار
 بس نفخت فیه من روحی نفس
 زین سبب ارواح شد بسیار جمع
 سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
 از برای کل خلق روزگار
 گشت شیطانش مسلمان زین سبب
 جنیان را لیلۃ الجن آشکار
 جمله رایک شب به دعوت خواند نیز
 شاهدش بزغاله بود و سوسمار
 سرنگون گشتند پیشش لاجرم
 در کفش تسبیح‌زان کردی حصات
 دعوت کل امم هرگز که یافت
 ذات او چون معطی هر ذات بود
 دعوت ذرات پیدا و نهانش
 خوشه چین همت او آمدند
 امتی او گوید و بس زین قبل
 می‌فرستد امت او را فدی
 کار اوست آنرا که این کار اوفتاد
 بهر هر چیزیش می‌باید گریست
 وز رضای اوست مقصودی که هست
 هرچ ازو بگذشت خادم دسته‌ای
 آن کجا در خواب بیند هیچ کس
 هم چنانک از پس بدید از پیش دید
 معجز و خلق و فتوت را برو
 نعمت خود را برو کرده تمام

کافران را داده مهلت در عقاب
 کرده در شب سوی معراجش روان
 بوده از عز و شرف ذوالقلبتین
 هم ز حق بهتر کتابی یافته
 امهات ممنین ازواج او
 انبیا پس رو بدند او پیشوا
 حق تعالایش از کمال احترام
 سنگی از وی قدر و رفعت یافته
 قبله گشته خاک او از حرمتش
 بعثت او سرنگونی بتان
 کرده چاهی خشک را در خشک سال
 ماه از انگشت او بشکافته
 بر میان دو کتف او خورشیدوار
 گشته در خیر البلاد او رهنمون
 کعبه زو تشریف بیت الله یافت
 جبرئیل از دست او شد خرقدار
 خاک در عهدش قوی تر چیز یافت
 سر یک یک ذره چون بودش عیان
 چون زفان حق زفان اوست پس
 روز محشر محو گردد سر به سر
 تا دم آخر که بر می گشت حال
 چون دلش بی خود شدی در بحر راز
 چون دل او بود دریای شگرف
 در شدن گفته ارحنا یا بلال
 باز در باز آمدن آشفته او
 نا فرستاده به عهد او عذاب
 سر کل با او نهاده در نهان
 ظل بی ظلی او در خافقین
 هم کل کل بی حسابی یافته
 احترام مرسلین معراج او
 عالمان امتش چون انبیا
 برده در توریت و در انجیل نام
 پس یمین الله خلعت یافته
 مسخ منسوخ آمده در امتش
 امت او بهترین امتان
 قطره‌ی آب دهانش پر زلال
 مهر در فرمانش از پس تافته
 داشته مهر نبوت آشکار
 و هو خیرالخلق فی خیر القرون
 گشت ایمن هر که در وی راه یافت
 در لباس دحیه زان گشت آشکار
 مسجدی یافت و طهوری نیز یافت
 امی آمد کو ز دفتر بر مخوان
 بهترین عهدی زمان اوست پس
 جز زفان او زفانهای دگر
 شوق کرد از حضرت عزت سال
 جوش او میلی برفتی در نماز
 جوش بسیاری زند دریای ژرف
 تا برون آیم ازین ضیق خیال
 کلمینی یا حمیرا گفته او

زان شد آمد چون بیندیشد خرد
 عقل را در خلوت او راه نیست
 چون به خلوت جشن سازد با خلیل
 چون شود سیمرغ جانش آشکار
 رفت موسی بر بساط آن جناب
 چو به نزدیک او شد از نعلین دور
 باز در معراج شمع دوالجلال
 موسی عمران اگر چه بود شاه
 این عنایت بین که بهر جاه او
 چاکرش را کرد مرد کوی خویش
 موسی عمران چو آن رتبت بدید
 گفت یا رب ز امت او کن مرا
 گرچه موسی خواست این حاجت مدام
 لاجرم چون ترک آن خلوت کند
 با زمین آید ز چارم آسمان
 هندو او شد مسیح نامدار
 گر کسی گوید کسی می‌بایدی
 برگشادی مشکل ما یک به یک
 باز نامد کس ز پیدا و نهان
 آنچ او آنجا ببینایی رسید
 چون لعمرک تاج آمد بر سرش
 اوست سلطان و طفیل او همه
 چون جهان از موی او پر مشک شد
 کیست کوه تشنه‌ی دیدار اوست
 چون به منبر برشد آن دریای نور
 می‌ندانم تا برد یک جان ز صد
 علم نیز از وقت او آگاه نیست
 گر بسوزد در نگنجد جبرئیل
 موسی از دهشت شود موسیجه‌وار
 خلع نعلین آمدش از حق خطاب
 گشت در وادی المقدس غرق نور
 می‌شنود آواز نعلین بلال
 هم نبود آنجاش با نعلین راه
 کرد حق با چاکر درگاه او
 داد با نعلین راهش سوی خویش
 چاکر او را چنان قربت بدید
 در طفیل همت او کن مرا
 لیک عیسی یافت این عالی مقام
 خلق را بر دین او دعوت کند
 روی بر خاکش نهد جان بر میان
 زان مبشر نام کردش کردگار
 کو چو رفتی زان جهان باز آیدی
 تا نماندی در دل ما هیچ شک
 در دو عالم جز محمد زان جهان
 هر نبی آنجا به دانایی رسید
 کوه حالی چون کمر شد بر درش
 اوست دایم شاه و خیل او همه
 بحر را زان تشنگی لب خشک شد
 تا به چوب و سنگ غرق کار اوست
 ناله‌ی حنانه می‌شد دور دور

آسمان بی ستون پر نور شد
 و آن ستون از فرقتش رنجور شد
 وصف او در گفت چون آید مرا
 چون عرق از شرم خون آید مرا
 او فصیح عالم و من لال او
 کی توانم داد شرح حال او
 وصف او کی لایق این ناکس است
 و اصف او خالق عالم بس است
 ای جهان با رتبت خود خاک تو
 صد جهان جان خاک جان پاک تو
 انبیا در وصف تو حیران شده
 سرشناسان نیز سرگردان شده
 ای طفیل خنده‌ی تو آفتاب
 گریه‌ی تو کار فرمای سحاب
 هر دو گیتی گرد خاک پای تست
 در گلیمی خفته‌ای، چه جای تست
 سر برآور از گلیمت ای کریم
 پس فرو کن پای بر قدر گلیم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 اصل جمله کم نبود از فرع تو
 تا ابد شرع تو و احکام تست
 هرک بود از انبیا و از رسل
 هم بر نام الهی نام تست
 چون نیامد پیش، پیش از تو یکی
 جمله با دین تو آیند از سبیل
 هم پس و هم پیش از عالم توی
 از پس تو باید آمد بی‌شکی
 نه کسی در گرد تو هرگز رسد
 سابق و آخر به یک جا هم توی
 خواجه‌گی هر دو عالم تا ابد
 نه کسی رانیز چندین عز رسد
 یا رسول الله بس در مانده‌ام
 کرد وقف احمد مرسل احد
 بی کسانرا کس تویی در هر نفس
 باد در کف، خاک بر سر مانده‌ام
 یک نظر سوی من غم‌خواره کن
 من ندارم در دو عالم جز تو کس
 گرچه ضایع کرده‌ام عمر از گناه
 چاره‌ی کار من بی‌چاره کن
 گرز لاتاء من بود ترسی مرا
 توبه کردم عذر من از حق بخواه
 روز و شب بنشسته در صد ماتم
 هست از لاتیاء سو درسی مرا
 از درت گر یک شفاعت در رسد
 تا شفاعت خواه باشی یک دم
 ای شفاعت خواه مثنی تیره روز
 معصیت را مهر طاعت در رسد
 تا چو پروانه میان جمع تو
 لطف کن شمع شفاعت بر فروز
 پرزنان آنیم پیش شمع تو

هرک شمع تو ببیند آشکار
 دیده‌ی جان را لقای تو بس است
 داروی درد دل من مهرتست
 بر درت جان بر میان دارم کمر
 هر گهر کان از زفان افشاندوام
 زان شدم از بحر جان گوهرفشان
 تا نشانی یافت جان من ز تو
 حاجتم آنست ای عالی گهر
 زان نظر در بی‌نشانی داریم
 زین همه پندار و شرک و ترهات
 از گنه رویم نگردانی سیاه
 طفل راه تو منم غرقه شده

جان به طبع دل دهد پروانه‌وار
 هر دو عالم را رضای تو بس است
 نور جانم آفتاب چهرتست
 گوهر تیغ زفان من نگر
 در رخت از قعر جان افشاندوام
 کز تو بحر جان من دارد نشان
 بی‌نشانی شد نشان من ز تو
 کز سر فضلی کنی در من نظر
 بی‌نشانی جاودانی داریم
 پاک گردانی مرا ای پاک ذات
 حق هم نامی من داری نگاه
 گرد من آب سیه حلقه شده

حکایت مادری که فرزندش در آب افتاد
 مادری را طفل در آب افتاد
 در تحیر طفل می‌زد دست و پای
 خواست شد در ناو مادر کان بدید
 آب از پس رفت و آن طفل عزیز
 مادرش درجست او را برگرفت
 ای ز شفقت داده مهر مادران
 چون در آن گرداب حیرت اوفتیم
 مانده سرگردان چو آن طفل در آب
 آن نفس ای مشفق طفلان راه
 رحمتی کن بر دل پرتاب ما
 شیرده ما را ز پستان کرم

جان مادر در تب و تاب اوفتاد
 آب بردش تا بناب آسیای
 شد سوی درز آب حالی برکشید
 بر سر آن آب از پس رفت نیز
 شیردادش حالی و در برگرفت
 هست این غرقاب را ناوی گران
 پیش ناو آب حسرت اوفتیم
 دست و پایی می‌زنیم از اضطراب
 از کرم در غرقه‌ی خود کن نگاه
 برکش از لطف و کرم در ز آب ما
 برمگیر از پیش ما خوان کرم

ای ورای وصف و ادراک آمده	از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسید بر فتراک تو	لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند	اهل عالم خاک خاک تو شدند
هرک خاکی نیست یاران ترا	دشمن است او دوست داران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضا	چار رکن کعبه‌ی صدق و صفا
آن یکی در صدق هم راز و زیر	و آن دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزر و حیا	آن دگر شاه اولوالعلم و سخا

فی فضیلة امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه

خواجه‌ی اول که اول یار اوست	ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق	در همه چیز از همه برده سبق
هرچ حق از بارگاه کبریا	ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینه‌ی صدیق ریخت	لاجرم تا بود ازو تحقیق ریخت
چون دو عالم را به یک دم درکشید	لب ببست از سنگ و خوش دم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا به روز	نیم شب هویی بر آوردی بسوز
هوی او تا چین برفتی مشک بار	مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین	علم باید جست ازینجا تا به چین
سنگ زان بودی به حکمت در دهانش	نا به سنگ و هنگ هو گوید زفانش
نی که سنگش بر زفان بگرفت راه	تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا پدید آید وقار	مردم بی سنگ کی آید به کار
چون عمر موئی بدید از قدر او	گفت کاش آن مویمی بر صدر او
چون تو کردی ثانی اثنیش قبول	ثانی اثنین او بود بعد رسول

فی فضیلة امیر المومنین عمر رضی الله عنه

خواجه‌ی شرع آفتاب جمع دین	ظل حق فاروق اعظم شمع دین
---------------------------	--------------------------

ختم کرده عدل و انصافش به حق
 آنک حق طاها برو خواند از نخست
 های طاها در دل او های و هوست
 آنک دارد بر صراط اول گذر
 آنک اول حلقه دار السلام
 چون نخستش حق نهد در دست دست
 کار دین از عدل او انجام یافت
 شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
 شمع را چون سایه‌ای نبود ز نور
 چون سخن گفתי حقیقت بر زفانش
 گه ز درد عشق جان می‌سوختش
 چون نبی دیدش که او می‌سوخت زار

در فراست بوده بر وحیش سبق
 تا مطهر شد ز طاها و درست
 فرخ آنک از های و هو درهای هوست
 هست او از قول پیغمبر عمر
 او بدست‌آرد زهی عالی مقام
 آخرش با خود برد آنجا که هست
 نیل جنبش، زلزله آرام یافت
 هیچ کس را سایه‌ای نبود ز شمع
 چون گریخت از سایه او دیو دور
 از رای قلبی خدا گشتی عیانش
 گه ز نطق حق زفان می‌سوختش
 گفت شمع جنت است این نامدار

فی فضیلة امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه

خواجگی سنت که نور مطلق است
 آنک غرق قدس و عرفان آمدست
 رفعتی کان رایت ایمان گرفت
 رونقی کان عرصه‌ی کونین یافت
 یوسف ثانی به قول مصطفی
 کار ذی القربی به جان پرداخته
 سر بریدندش که تا بنشسته‌ای
 هم هدایت در جهان و هم هنر
 هم به عهد او شد ایمان منتشر
 سید سادات گفתי بر فلک
 هم پیامبر گفت در کشف و حجاب

بل خداوند دو نور پر حق است
 صدر دین عثمان عفان آمدست
 از امیرالمومنین عثمان گرفت
 از دل پر نور ذی النورین یافت
 بحر تقوی و حیا کان وفا
 جان خود در کار ایشان باخته
 از چه پیوسته رحم پیوسته‌ای
 امتش در عهد او شد بیشتر
 هم ز حکمش گشت قرآن منتشر
 شرم دارد دایم از عثمان ملک
 حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبود او تا کند بیعت قبول
حاضران گفتند ما بر سودمی
بد به جای دست او دست رسول
گر چو ذوالنورین غایب بودمی

فی فضیلة امیر المومنین علی رضی الله عنه

خواجهای حق پیشوای راستین
ساقی کوثر، امام رهنمای
مرتضای مجتبا، جفت بتول
در بیان رهنمونی آمده
مقتدا بی شک به استحقاق اوست
چون علی از غیبهای حق یکیست
هم ز اقصیکم علی جان آگه است
از دم عیسی کسی گر زنده خاست
گشته اندر کعبه آن صاحب قبول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
گر ید بیضا نبودیش آشکار
گاه در جوش آمدی از کار خویش
در همه آفاق هم دم می نیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب می زنی
در خلافت میل نیست ای بی خبر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا
هر دو گر بودند حق از حق وران
منع را گر ناپدیدار آمدند
دایما در بغض و در حب مانده
پس چرا دم در تعصب می زنی
میل کی آید ز بوبکر و عمر
هر دو کردند پسر را پیشوا
منع واجب آمدی بر دیگران
ترک واجب را روادار آمدند

گر نمی آمد کسی در منع یار
 گر کنی تکذیب اصحاب رسول
 گفت هر یاریم نجمی روشن است
 بهترین خلق یاران من اند
 بهترین چون نزد تو باشد بتر
 کی روا داری که اصحاب رسول
 یا نشانندش به جای مصطفا
 اختیار جمله شان گر نیست راست
 بل که هر چه اصحاب پیغامبر کنند
 تا کنی معزول یک تن را ز کار
 آنک کار او جز به حق یک دم نکرد
 او چو چندینی در آویزد به کار
 میل در صدیق اگر جایز بدی
 در عمر گر میل بودی ذره ای
 دایما صدیق مرد راه بود
 مال و دختر کرد بر سر جان نثار
 پاک از قشر روایت بود او
 آنک بر منبر ادب دارد نگاه
 چون ببیند این همه از پیش و پس
 باز فاروقی که عدلش بود کار
 با در منه شهر را برخاستی
 بود هر روزی درین حبس هوس
 سرکه بودی با نمک بر خوان او
 ریگ بودی گر بختی بسترش
 برگرفتی همچو سقا مشک آب
 جمله را تکذیب کن یا اختیار
 قول پیغامبر نکردستی قبول
 بهترین قرنهای قرن منست
 آفرین با دوست داران من اند
 کی توان گفتن ترا صاحب نظر
 مرد ناحق را کنند از جان قبول
 بر صحابه نیست این باطل روا
 اختیار جمع قرآن پس خطاست
 حق کنند و لایق حق ور کنند
 می کنی تکذیب سی و سه هزار
 تا به زانو بند اشتر، کم نکرد
 حق ز حقور کی برد این ظن مدار
 در اقیلونی کجا هرگز بدی
 کی پسر، کشتی به زخم دره ای
 فارغ از کل لازم درگاه بود
 ظلم نکند این چنین کس، شرم دار
 زانک در معجز درایت بود او
 خواجه را ننشیند او بر جایگاه
 ناحق او را کی تواند گفت کس
 گاه می زد خشت و گاه می کند خار
 می شدی در شهر وره می خواستی
 هفت لقمه نان طعام او و بس
 نه ز بیت المال بودی نان او
 دره بودی بالشی زیر سرش
 بیوه زن را آب بردی وقت خواب

شب برفتی دل ز خود برداشتی
 با حذیفه گفت ای صاحب نظر
 کو کسی کو عیب من در روی من
 گر خلافت بر خطا می‌داشت او
 چون نه جامه دست دادش نه گلیم
 آنک زین سان شاهی خیلی کند
 آنک گاهی خشت و گاهی گل کشید
 گر خلافت از هوا می‌راندی
 شهر هاء منکر از حسام او
 گر تعصب می‌کنی از بهر این
 او نمرد از زهر و تو از قهر او
 می‌نگر ای جاهل ناحق شناس
 بر تو گر این خواجگی آید به سر
 گر کسی ز ایشان خلافت بستدی
 نیست آسان تا که جان در تن بود

جمله‌ی شب پاس لشگر داشتی
 هیچ می‌بینی نفاقی در عمر
 میل نکند تحفه آرد سوی من
 هفده من دل‌قی چرا برداشت او
 بر مرقع دوخت ده پاره ادیم
 نیست ممکن کو به کس میلی کند
 این همه سختی نه بر باطل کشید
 خویش را در سلطنت بنشاندی
 شد تهی از کفر در ایام او
 نیست انصافت بمیر از قهر این
 چند میری گر نخوردی زهر او
 از خلافت خواجگی خود قیاس
 زین غمت صد آتش افتد در جگر
 عهده‌ی صد گونه آفت بستدی
 عهده‌ی خلقی که در گردن بود

حکایت عمر که می‌خواست خلافت را بفروشد

چون عمر پیش اویس آمد به جوش
 این خلافت گر خریداری بود
 چون اویس این حرف بشنید از عمر
 تو بیفکن، هرک را باید، ز راه
 چون خلافت خواست افکندن امیر
 جمله گفتندش مکن ای پیشوا
 عهده‌ی در گردنت صدیق کرد
 گر تو می‌پیچی سر از فرمان او

گفت افکنم خلافت در فروش
 می‌فروشم گر به دیناری بود
 گفت تو بگذار و فارغ در گذر
 باز برگیرد شود در پیشگاه
 آن زمان برخاست از یاران نفیر
 خلق را سرگشته از بهر خدا
 آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد
 این زمان از تو برنجد جان او

چون شنید این حجت محکم عمر
کار ازین حجت پرو شد سخت تر

حکایت شفقت کردن مرتضی بر دشمن
چونک آن بدبخت آخر از قضا
مرتضی را شربتی کردند راست
شربت او را ده نخست آنکه مرا
شربتش بردند او گفت اینت قهر
مرتضا گفتا به حق کردگار
من همی ننهادمی بی او به هم
مرتضا را چون بکشت آن مرد زشت
بر عدو چون شفقتش چندین بود
آنک چندینی غم دشمن خورد
با میان نارد جهان بی‌کنار
چند گویی مرتضی مظلوم بود
چون علی شیرحق است و تاج سر

حکایت گفتن مرتضی اسرار خویش را با چاه و پر خون شدن چاه
گفت آب آرند لشگر را ز چاه
گفت پر خونست چاه و نیست آب
مرتضی در چاه گفت اسرار خویش
لاجرم چون تو شدی آبش نبود
در دلش کی کینه‌ی موری بود
مرتضا را جان چنین نبود خموش
زانک در حق غرق بود آن حق‌شناس
وز خیالات تو بی‌زارست او

گر چو تو پر کینه بودی مرتضی
 او ز تو مردانه‌تر آمد بسی
 گر به ناحق بود صدیق ای عجب
 پیش حیدر خیل‌ام الممنین
 لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
 وانک با دختر تواند جنگ کرد
 ای پسر تو بی‌نشانی از علی
 تو ز عشق جان خویشی بی‌قرار
 از صحابه گر شدی کشته کسی
 تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
 خواجه گفتی چه فتادست ای علی
 جنگ جستی پیش خیل مصطفی
 پس چرا جنگی نکرد او باکسی
 او چو بر حق بود حق کردی طلب
 چون نه بر منوال دین جستند کین
 دفع کرد آن قوم را حیدر به زور
 داند او سوی پدر آهنگ کرد
 عین و یا و لام دانی از علی
 و او نشسته تا کند صد جان نثار
 حیدر کرار غم خوردی بسی
 خوار شد بر چشم من جان عزیز
 آن تو یخنی نهادست ای علی

حکایت چوب خوردن بلال
 خورد بر یک جایگه روزی بلال
 خون روان شد زو ز چوب بی‌عدد
 گر شود در پای خاری ناگهت
 آنک او در دست خاری مبتلاست
 چون چنان بودند ایشان تو چنین
 از زرافت بت پرستان رسته‌اند
 در فضولی می‌کنی دیوان سیاه
 بر تن باریک صد چوب و دوال
 هم چنان می‌گفت احد می‌گفت احد
 حب و بغض کس نماند در رهت
 زو تصرف در چنان قومی خطاست
 چند خواهی بود حیران تو چنین
 وز زبان تو صحابه خسته‌اند
 گوی بردی گر زفان داری نگاه

حکایت رفتن مصطفی بسوی غار و خفتن علی در بسترش
 گر علی بود و اگر صدیق بود
 چون بسوی غار می‌شد مصطفا
 کرد جان خویشتن حیدر نثار
 جان هر یک غرقه‌ی تحقیق بود
 خفت آن شب بر فرازش مرتضا
 تابماند جان آن صدر کبار

پیش یار غار، صدیق جهان
هر دو جان بازان راه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار
گر تو هستی مرد این یا مرد آن
همچو ایشان جان فشانی پیشه گیر
تو علی دانی و بوبکر ای پسر
تو رها کن سر به مهر این واقعه
او نه یک زن بود او صد مرد بود
بود دایم غرق نور حق شده

هم برای جان او در باخت جان
جان فشانان در پناه او شدند
هر دو جان کردند بر جانان نثار
کو ترا یا درد این یا درد آن
یا خموش و ترک این اندیشه گیر
وز خدای عقل و جانی بی خبر
مرد حق شو روز و شب چون رابعه
از قدم تا فرق عین درد بود
از فضولی رسته، مستغرق شده

سخنی از رابعه

زو یکی پرسید کای صاحب قبول
گفت من از حق نمی آیم به سر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی
بر زمین خونم روان شد از بصر
آنک او را این چنین دردی بود
چون نبودم تا که بودم خودشناس
تو درین ره نه خدا و نه رسول
تو کفی خاکی درین ره خاک شو
چون کفی خاکی سخن از خاک گوی

تو چه می گویی ز یاران رسول
کی توانم داد از یاران خبر
یک نفس پروای مردم دارمی
خار در چشمم شکست اندر رهی
من ز خون خویش بودم بی خبر
کی دل کار زن و مردی بود
دیگری را کی شناسم در قیاس
دست کوتاه کن ازین رد و قبول
از تبرا و تولا پاک شو
جمله را تو پاک دان و پاک گوی

در خواست پیغمبر(ص) از پروردگار که کار امتش را باو سپارد
سید عالم بخواست از کردگار
تا نیابد اطلاعی هیچ کس
گفت کار امتم با من گذار
بر گناه امت من یک نفس

حق تعالی گفتش ای صدر کبار
 تو نداری تاب آن حیران شوی
 عایشه کو بود هم چون جان ترا
 تو شنیدی بانگ از اهل مجاز
 چون بگشتی از گرامی تر کسی
 تو نداری تاب چندانی گناه
 گر تو می خواهی که کس را در جهان
 من چنان می خواهم ای عالی گهر
 تو بنه پای از میان رو با کنار
 کار امت چون نه کار مصطفاست
 می مکن حکم و زفان کوتاه کن
 آنچه ایشان کرده اند آن پیش گیر
 یا قدم در صدق نه صدیق وار
 یا چو عثمان پر حیا و حلم باش
 یا مزن دم، پند من بپذیر رو
 تو چه مرد صدق و علم حیدری
 نفس کافر را بکش ممن بباش
 در تعصب این فضولی می مکن
 نیست در شریعت سخن تنها قبول
 نیست در من این فضولی ای اله
 پاک گردان از تعصب جان من
 گر ببینی آن گناه بی شمار
 شرم داری وز میان پنهان شوی
 سیر شد زو دل به یک بهتان ترا
 پس بجای خود فرستادیش باز
 پر گناه هستند در امت بسی
 امت خود را رهاکن با اله
 از گناه امتت نبود نشان
 کز گناه شان هم ترا نبود خبر
 کار امت روز و شب با من گذار
 کی شود این کار از حکم تو راست
 بی تعصب باش و عزم راه کن
 در سلامت رو طریق خویش گیر
 یا نه چون فاروق کن عدل اختیار
 یا چو حیدر بحر جود و علم باش
 پای بردار و سر خود گیر رو
 مرد نفسی هر نفس کافرتری
 چون بگشتی نفس را ایمن بباش
 از سر خویش این رسولی می مکن
 چه سخن گویی ز یاران رسول
 از تعصب دار پیوستم نگاه
 گو مباش این قصه در دیوان من

مجمع مرغان

مرحبا ای هدهد هادی شده
 ای به سر حد سبا سیر تو خوش
 صاحب سر سلیمان آمدی
 دیو را در بند و زندان باز دار
 دیو را وقتی که در زندان کنی
 خه خه ای موسیچه ای موسی صفت
 گردد از جان مرد موسیقی شناس
 همچو موسی دیده ای آتش ز دور
 هم ز فرعون بهیمی دور شو
 پس کلام بی زفان و بی خروشان
 مرحبا ای طوطی طویی نشین
 طوق آتش از برای دوزخیست
 چون خلیل آن کس که از نمرود رست
 سر بزن نمرود را همچون قلم
 چون شدی از وحشت نمرود پاک
 خه خه ای کبک خرامان در خرام
 قهقهه در شیوه ای این راه زن
 کوه خود در هم گداز از فاقه ای
 چون مسلم ناقه ای یابی جوان
 ناقه می ران گر مصالح آیدت
 مرحبا ای تنگ باز تنگ چشم
 نامه ای عشق ازل بر پای بند
 عقل مادرزاد کن با دل بدل
 چارچوب طبع بشکن مردوار
 در حقیقت پیک هر وادی شده
 با سلیمان منطق الطیر تو خوش
 از تفاخر تا جور زان آمدی
 تا سلیمان را تو باشی رازدار
 با سلیمان قصد شادروان کنی
 خیز موسیقار زن در معرفت
 لحن موسیقی خلقت را سپاس
 لاجرم موسیچه ای بر کوه طور
 هم به میقات آی و مرغ طور شو
 فهم کن بی عقل بشنو نه به گوش
 حله در پوشیده طوقی آتشین
 حله از بهر بهشتی و سخیست
 خوش تواند کرد بر آتش نشست
 چون خلیل اله در آتش نه قدم
 حله پوش، از آتشین طوقت چه باک
 خوش خوشی از کوه عرفان در خرام
 حلقه بر سندان دار الله زن
 تا برون آید ز کوهت ناقه ای
 جوی شیر و انگبین بینی روان
 خود به استقبال صالح آیدت
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 تا یکی بینی ابد را تا ازل
 در درون غار وحدت کن قرار

چون به غار اندر قرار آید ترا
 خه خه‌ای دراج معراج الست
 چون الست عشق بشنیدی به جان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 نفس را همچون خر عیسی بسوز
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق
 خوش بنال از درد دل داودوار
 حلق داودی به معنی برگشای
 چند پیوندی زره بر نفس شوم
 گر شود این آهنت چون موم نرم
 خه خه‌ای طاوس باغ هشت در
 صحبت این مار در خونت فکند
 برگرفتت سد ره و طوبی ز راه
 تا نگردانی هلاک این مار را
 گر خلاصی باشدت زین مار زشت
 مرحبا ای خوش تذرو دوربین
 ای میان چاه ظلمت مانده
 خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
 گر چنین ملکی مسلم آیدت
 خه خه‌ای قمری دمساز آمده
 تنگ دل زانی که در خون مانده‌ای
 ای شده سرگشته‌ی ماهی نفس
 سر بکن این ماهی بدخواه را
 صدر عالم یار غار آید ترا
 دیده بر فرق بلی تاج الست
 از بلی نفس بیزاری ستان
 کی شود کار تو در گرداب راست
 پس چو عیسی جان شو و جان بر فروز
 تا خوشت روح اله آید پیش باز
 ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق
 تا کنندت هر نفس صد جان نثار
 خلق را از لحن خلقت رهنمای
 همچو داود آهن خود کن چو موم
 تو شوی در عشق چون داود گرم
 سوختی از زخم مار هفت سر
 وز بهشت عدن بیرون فکند
 کردت از سد طبیعت دل سیاه
 کی شوی شایسته این اسرار را
 آدمت با خاص گیرد در بهشت
 چشمه‌ی دل غرق بحر نور بین
 مبتلای حبس محنت مانده
 سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
 تا شوی در مصر عزت پادشاه
 یوسف صدیق همدم آیدت
 شاد رفته تنگ دل باز آمده
 در مضیق حبس ذوالنون مانده‌ای
 چند خواهی دید بد خواهی نفس
 تا توانی سود فرق ماه را

گر بود از ماهی نفست خلاص
 مرحبا ای فاخته بگشای لحن
 چون بود طوق وفا در گردنت
 از وجودت تا بود موئی بجای
 گر در آیی و برون آیی ز خود
 چون خرد سوی معانیت آورد
 خه خه ای باز به پرواز آمده
 سر مکش چون سرنگونی مانده ای
 بسته ای مردار دنیا آمدی
 هم ز دنیا هم ز عقبی در گذر
 چون بگردد از دو گیتی رای تو
 مرحبا ای مرغ زرین، خوش در آیی
 هر چه پیشت آید از گرمی بسوز
 چون بسوزی هر چه پیش آید ترا
 چون دلت شد واقف اسرار حق
 چون شوی در کار حق مرغ تمام

مجمعی کردند مرغان جهان
 جمله گفتند این زمان در دور کار
 چون بود که اقلیم ما را شاه نیست
 یک دگر را شاید ار یاری کنیم
 زانک چون کشور بود بی پادشاه
 پس همه با جایگاهی آمدند

هدهد آشفته دل پر انتظار

مونس یونس شوی در بحر خاص
 تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
 زشت باشد بی وفایی کردنت
 بی وفایت خوان از سر تا به پای
 سوی معنی راه یابی از خرد
 خضر آب زندگانیت آورد
 رفته سرکش سرنگون باز آمده
 تن بنه چون غرق خونی مانده ای
 لاجرم مهجور معنی آمدی
 پس کلاه از سر بگیر و درنگر
 دست ذوالقرنین آید جای تو
 گرم شو در کار و چون آتش در آیی
 ز آفرینش چشم جان کل بدوز
 نزل حق هر لحظه بیش آید ترا
 خویشتن را وقف کن بر کار حق
 تو نمایی حق بماند والسلام

آنچ بودند آشکارا و نهان
 نیست خالی هیچ شهر از شهریار
 بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
 پادشاهی را طلب کاری کنیم
 نظم و ترتیبی نماند در سپاه
 سر به سر جو یای شاهی آمدند

در میان جمع آمد بی قرار

حله‌ای بود از طریقت در برش
 تیز و همی بود در راه آمده
 گفت ای مرغان منم بی‌هیچ ریب
 هم ز هر حضرت خبردار آدمم
 آنک بسم الله در منقار یافت
 می‌گذارم در غم خود روزگار
 چون من آزادم ز خلقان ، لاجرم
 چون منم مشغول درد پادشاه
 آب بنمایم ز و هم خویشتن
 با سلیمان در سخن پیش آدمم
 هرک غایب شد ز ملکش ای عجب
 من چو غایب گشتم از وی یک زمان
 زانک می‌نشکفت از من یک نفس
 نامه‌ی او بردم و باز آدمم
 هرک او مطلوب پیغامبر بود
 هرک مذکور خدای آمد به خیر
 سالها در بحر و بر می‌گشته‌ام
 وادی و کوه و بیابان رفته‌ام
 با سلیمان در سفرها بوده‌ام
 پادشاه خویش را دانسته‌ام
 لیک با من گر شما هم ره شوید
 وار هید از ننگ خودبینی خویش
 هرک در وی باخت جان از خود برست
 جان فشانید و قدم در ره نهید
 هست ما را پادشاهی بی‌خلاف
 افسری بود از حقیقت بر سرش
 از بد وز نیک آگاه آمده
 هم برید حضرت و هم پیک غیب
 هم ز فطنت صاحب اسرار آدمم
 دور نبود گر بسی اسرار یافت
 هیچ کس را نیست با من هیچ‌کار
 خلق آزادند از من نیز هم
 هرگزم دردی نباشد از سپاه
 رازها دانم بسی زین بیش من
 لاجرم از خیل او بیش آدمم
 او نپرسید و نکرد او را طلب
 کرد هر سویی طلب کاری روان
 هدهدی را تا ابد این قدر بس
 پیش او در پرده هم راز آدمم
 زبیدش بر فرق اگر افسر بود
 کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
 پای اندر ره به سر می‌گشته‌ام
 عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
 عرصه‌ی عالم بسی پیموده‌ام
 چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
 محرم آن شاه و آن درگه شوید
 تا کی از تشویر بی‌دینی خویش
 در ره جانان ز نیک و بد برست
 پای کوبان سر بدان درگه نهید
 در پس کوهی که هست آن کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور
 در حریم عزتست آرام او
 صد هزاران پرده دارد بیشتر
 در دو عالم نیست کس را زهره‌ای
 دایما او پادشاه مطلق است
 او به سر ناید ز خود آنجا که اوست
 نه بدو ره، نه شکیبایی ازو
 وصف او چون کار جان پاک نیست
 لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
 هیچ دانایی کمال او ندید
 در کمالش آفرینش ره نیافت
 قسم خلقان زان کمال و زان جمال
 بر خیالی کی توان این ره سپرد
 صد هزاران سر چو گوی آنجا بود
 بس که خشکی بس که دریا بر رهست
 شیرمردی باید این ره را شگرف
 روی آن دارد که حیران می‌رویم
 گر نشان یابیم از و کاری بود
 جان بی‌جانان اگر آید به کار
 مرد می‌باید تمام این راه را
 دست باید شست از جان مردوار
 جان چو بی‌جانان نیرزد هیچ چیز
 گر تو جانی برفشانی مردوار

او به ما نزدیک و ما زو دور دور
 نیست حد هر زفانی نام او
 هم ز نور و هم ز ظلمت پیش در
 کو تواند یافت از وی بهره‌ای
 در کمال عز خود مستغرق است
 کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
 صد هزاران خلق سودایی ازو
 عقل را سرمایه‌ی ادراک نیست
 در صفاتش با دو چشم تیره ماند
 هیچ بینایی جمال او ندید
 دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
 هست اگر بر هم نهی مشت خیال
 تو به ماهی چون توانی مه سپرد
 های‌های و های و هوی آنجا بود
 تا نپنداری که راهی کوتاه است
 زانک ره دورست و دریا ژرف ژرف
 در رهش گریان و خندان می‌رویم
 ورنه بی او زیستن عاری بود
 گر تو مردی جان بی‌جانان مدار
 جان فشاندن باید این درگاه را
 تا توان گفتن که هستی مردکار
 همچو مردان برفشان جان عزیز
 بس که جانان جان کند بر تو نثار

حکایت سیمرغ

ابتدای کار سیمرخ ای عجب
 در میان چین فتاد از وی پری
 هر کسی نقشی از آن پر برگرفت
 آن پر اکنون در نگارستان چینست
 گر نگشتی نقش پر او عیان
 این همه آثار صنع از فر اوست
 چون نه سر پیداست و صفش رانه بن
 هرک اکنون از شما مرد رهید

جمله‌ی مرغان شدند آن جایگاه
 شوق او در جان ایشان کار کرد
 عزم ره کردند و در پیش آمدند
 لیک چون ره بس دراز و دور بود
 گرچه ره را بود هر یک کار ساز
 بی‌قرار از عزت آن پادشاه
 هر یکی بی صبری بسیار کرد
 عاشق او دشمن خویش آمدند
 هرکسی از رفتنش رنجور بود
 هر یکی عذری دگر گفتند باز

حکایت بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست
 معنیی در هر هزار آواز داشت
 شد در اسرار معانی نعره زن
 گفت بر من ختم شد اسرار عشق
 نیست چون داود یک افتاده کار
 زاری اندر نی ز گفتار منست
 گلستانها پر خروش از من بود
 بازگویم هر زمان رازی دگر
 عشق چون بر جان من زور آورد
 وز کمال عشق نه نیست و نه هست
 زیر هر معنی جهانی راز داشت
 کرد مرغان را زفان بند از سخن
 جمله‌ی شب می‌کنم تکرار عشق
 تا زبور عشق خوانم زار رار
 زیر چنگ از ناله‌ی زار من است
 در دل عشاق جوش از من بود
 در دهم هر ساعت آوازی دگر
 همچو دریا جان من شور آورد

هرک شور من بدید از دست شد
 چون نبینم محرمی سالی دراز
 چون کند معشوق من در نوبهار
 من بپردازم خوشی با او دلم
 باز معشوقم چو ناپیدا شود
 زانک رازم در نیابد هر یکی
 من چنان در عشق گل مستغرقم
 در سرم از عشق گل سودا بس است
 طاقت سیمرخ نارد بلبلی
 چون بود صد برگ دلدار مرا
 گل که حالی بشکفد چون دلکشی
 چون ز زیر پرده گل حاضر شود
 کی تواند بود بلبل یک شبی

هدهدش گفت ای به صورت مانده باز
 عشق روی گل بسی خارت نهاد
 گل اگر چه هست بس صاحب جمال
 عشق چیزی کان زوال آرد پدید
 خنده‌ی گل گرچه در کارت کشد
 درگذر از گل که گل هر نوبهار
 بیش از این در عشق رعنائی مناز
 کارگر شد بر تو و کارت نهاد
 حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
 کاملان را آن ملال آرد پدید
 روز و شب در ناله‌ی زارت کشد
 بر تو می‌خندد نه در تو، شرم دار

حکایت درویشی که عاشق دختر پادشاه شد

شهریاری دختری چون ماه داشت
 فتنه را بیداری پیوست بود
 عالمی پر عاشق و گمراه داشت
 زانک چشم نیم خوابش مست بود
 عارض از کافور و زلف از مشک داشت
 لعل سیراب از لبش لب خشک داشت

گر جمالش نرهای پیدا شدی
 گر شکر طعم لبش بشناختی
 از قضا می رفت درویشی اسیر
 گردهای در دست داشت آن بی نوا
 چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
 دختر از پیشش چو آتش برگذشت
 آن گدا پس خندهی او چون بدید
 نیم نان داشت آن گدا و نیم جان
 نه قرارش بود شب نه روز هم
 یاد کردی خندهی آن شهریار
 هفت سال القصه بس آشفته بود
 خادمان دختر و خدمت گران
 عزم کردند آن جفا کاران به جمع
 در نهان دختر گدا را خواند و گفت
 قصد تو دارند، بگریز و برو
 آن گدا گفتا که من آن روز دست
 صد هزاران جان چون من بی قرار
 چون مرا خواهند کشتن ناصواب
 چون مرا سر می بریدی رایگان
 گفت چون می دیدمت ای بی هنر
 بر سر و روی تو خندیدن رواست
 این بگفت و رفت از پیشش چو دود

حکایت طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر

عقل از لایعقلی رسوا شدی
 از خجل بفسردی و بگداختی
 چشم افتادش بر آن ماه منیر
 نان آوان مانده بد بر نانوا
 گرده از دستش شد و در ره فتاد
 خوش درو خندید خوش خوش برگذشت
 خویش را بر خاک غرق خون بدید
 زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
 دم نزد از گریه و از سوز هم
 گریه افتادی برو چون ابر زار
 با سگان کوی دختر خفته بود
 جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
 تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
 چون تویی را چون منی کی بود جفت
 بر درم منشین، برخیز و برو
 شسته ام از جان که گشتم از تو مست
 باد بر روی تو هر ساعت نثار
 یک سالم را به لطفی ده جواب
 از چه خندیدی تو در من آن زمان
 بر تو می خندیدم آن ای بی خبر
 لیک در روی تو خندیدن خطاست
 هرچه بود اصلا همه آن هیچ بود

در لباس فستقی با طوق زر

پشه گشته با شهای از فر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس
من در این زندان آهن مانده باز
خضر مرغانم از آنم سبزپوش
من نیارم در بر سیمرخ تاب
سر نهم در راه چون سودایی
چون نشان یابم ز آب زندگی

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان
جان ز بهر این بکار آید ترا
آب حیوان خواهی و جان دوستی
جان چه خواهی کرد، بر جانان فشان
مرد نبود هرک نبود جان فشان
تا دمی در خورد یار آید ترا
رو که تو مغزی نداری پوستی
در ره جانان چو مردان جان فشان

گفتگوی خضر (ع) با دیوانه‌ای
بود آن دیوانه‌ی عالی مقام
رای آن داری که باشی یار من
زانک خوردی آب حیوان چند راه
من در آنم تابگویم ترک جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده
بهتر آن باشد که چون مرغان ز دام
خضر با او گفت ای مرد تمام
گفت با تو بر نیاید کار من
تابماند جان تو تا دیرگاه
زانک بی جانان ندارم برگ آن
من به تو هر روز جان افشاند
دور می‌باشیم از هم والسلام

حکایت طاووس

بعد از آن طاووس آمد زرنگار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
نقش پرش صد چه بل که صد هزار
هر پر او جلوه‌ی آغاز کرد

گفت تا نقاش غییم نقش بست
 گرچه من جبریل مرغانم ولیک
 یار شد با من به یک جا مار زشت
 چون بدل کردند خلوت جای من
 عزم آن دارم کزین تاریک جای
 من نه آن مردم که در سلطان رسم
 کی بود سیمرغ را پروای من
 من ندارم در جهان کاری دگر

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
 گوی نزدیکی او این زان به است
 خانه‌ی نفس است خلد پر هوس
 حضرت حق هست دریای عظیم
 قطره باشد هرکه را دریا بود
 چون به دریا می توانی راه یافت
 هرک داند گفت با خورشید راز
 هرک کل شد جزو را با او چه کار
 گر تو هستی مرد کلی، کل ببین

قصه رانده شدن آدم از بهشت
 کرد شاگردی سال از اوستاد
 گفت بود آدم همی عالی گهر
 هاتفی برداشت آوازی بلند
 هرک در هر دو جهان بیرون ما
 ما زوال آریم بر وی هرچه هست

کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
 چون به فردوسی فرو آورد سر
 کای بهشتت کرده از صد گونه بند
 سر فروآرد به چیزی دون ما
 زانک نتوان زد به غیر دوست دست

جای باشد پیش جانان صد هزار
 هرک جز جانان به چیزی زنده شد
 اهل جنت را چنین آمد خبر
 اهل جنت چون نباشد اهل راز
 جای بی جانان کجا آید به کار
 گر همه آدم بود افکنده شد
 کاولین چیزی دهند آنجا جگر
 زان جگر خوردن ز سرگردند باز

حکایت بط

بط به صد پاکی برون آمد ز آب
 گفت در هر دو جهان ندهد خبر
 کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
 همچو من بر آب چون استند یکی
 زاهد مرغان منم با رای پاک
 من نیام در جهان بی آب سود
 گرچ در دل عالمی غم داشتم
 آب در جوی منست اینجا مدام
 چون مرا با آب افتادست کار
 زنده از آبست دایم هر چه هست
 من ره وادی کجا دانم برید
 آنک باشد قلهی آبش تمام

دهدش گفت ای به آبی خوش شده
 در میان آب خوش خوابت ببرد
 آب هست از بهر هر ناشسته روی
 چند باشد همچو آب روشنت
 گرد جانت آب چون آتش شده
 قطره‌ی آب آمد و آبت ببرد
 گر تو بس ناشسته رویی آب جوی
 روی هر ناشسته رویی دیدنت

عقیده دیوانه‌ای درباره دو عالم

کین دو عالم چیست با چندین خیال
 قطره‌ی آبست نه نیست و نه هست
 قطره‌ی آبست با چندین نگار
 گر همه ز آهن بود گردد خراب
 هم بنا بر آب دارد درنگر
 گر همه آتش بود خوابی بود
 کی بود بی‌آب بیناد استوار

کرد از دیوانه‌ای مردی سال
 گفت کین هر دو جهان بالا و پست
 گشت از اول قطره‌ی آب آشکار
 هر نگاری کان بود بر روی آب
 هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر
 هرچ رابنیاد بر آبی بود
 کس ندیدست آب هرگز پایدار

داستان کبک

سرکش و سرمست از کان در رسید
 خون او از دیده در جوش آمده
 گاه می‌گنجید پیش تیغ در
 بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
 تا توانم بود سرهنگ گهر
 بس بود این آتش خوش حاصلم
 سنگ ریزه در درونم خون کند
 سنگ را خون کرد و بی‌تأخیر کرد
 هم معطل هم مشوش مانده‌ام
 دل پر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
 بنگرید آخر به خورد و خواب من
 با چنین کس از چه باید جنگ کرد
 زانک عشق گوهرم بر کوه بست
 ملک آن چیز باشد برنگر
 جان او با کوه پیوسته مدام
 نیستم یک لحظه با تیغ و کمر

کبک بس خرم خرامان در رسید
 سرخ منقاروشی پوش آمده
 گاه می‌برید بی‌تیغی کمر
 گفت من پیوسته در کان گشته‌ام
 بوده‌ام پیوسته با تیغ و کمر
 عشق گوهر آتشی زد در دلم
 تفت این آتش چو سر بیرون کند
 آتشی دیدی که چون تأثیر کرد
 در میان سنگ و آتش مانده‌ام
 سنگ ریزه می‌خورم در تفت و تاب
 چشم بگشایید ای اصحاب من
 آنک بر سنگی بخت و سنگ خورد
 دل در این سختی به صد اندوه خست
 هرک چیزی دوست گیرد جز گهر
 ملک گوهر جاودان دارد نظام
 من عیار کوهم و مرد گهر

چون بود در تیغ گوهر بر دوام
 نه ز گوهر هیچ گوهر یافتم
 چون ره سیمرخ راه مشکل است
 من به سیمرخ قوی دل کی رسم
 همچو آتش برنتابم سوز سنگ
 گوهرم باید که گردد آشکار
 زان گهر در تیغ می جویم مدام
 نه ز گوهر گوهری تر یافتم
 پای من در سنگ گوهر در گلست
 دست بر سر پای در گل کی رسم
 یابمیرم یا گهر آرم به چنگ
 مرد بی گوهر کجا آید به کار

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ
 پا و منقار تو پر خون جگر
 اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ
 گر نماند رنگ او سنگی بود
 هرک را بوییست او رنگی نخواست
 حکایت سلیمان و نگین انگشتی او
 هیچ گوهر رانبود آن سروری
 زان نگینش بود چندان نام و بانگ
 چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
 چون سلیمان ملک خود چندان بدید
 گرچه شادروان چل فرسنگ داشت
 گفت چون این مملکت وین کار و بار
 من نمی خواهم که در دنیا و دین
 پادشاهها من به چشم اعتبار
 هست آن در جنب عقبی مختصر
 من ندارم با سپاه و ملک کار
 گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
 کان سلیمان داشت در انگشتی
 و آن نگین خود بود سنگی نیم دانگ
 زیر حکمش شد همه روی زمین
 جملهی آفاق در فرمان بدید
 هم بنا بر نیم دانگ سنگ داشت
 زین قدر سنگ است دایم پای دار
 بازماند کس به ملکی هم چنین
 آفت این ملک دیدم آشکار
 بعد ازین کس را مده هرگز دگر
 می کنم زنبیل بافی اختیار
 آن گهر بودش که بند راه شد

زان به پانصد سال بعد از انبیا
آن گهر چون با سلیمان این کند
چون گهر سنگیست چندین کان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب

داستان همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
زان همای بس همایون آمد او
گفت ای پرندگان بحر و بر
همت عالیم در کار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم
پادشاهان سایه پرورد من اند
نفس سگ را استخوانی می دهم
نفس را چون استخوان دادم مدام
آنک شه خیزد ز ظل پر او
جمله را در پر او باید نشست
کی شود سیمرغ سرکش یار من

دهدش گفت ای غرورت کرده بند
نیستت خسرو نشانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشانی
من گرفتم خود که شاهان جهان
لیک فردا در بلا عمر داز
سایه‌ی تو گر ندیدی شهریار

با بهشت عدن گردد آشنا
کی چو تو سرگشته را تمکین کند
جز برای روی جانان جان مکن
جوهری را باش دایم در طلب

خسروان را ظل او سرمایه بخش
کز همه در همت افزون آمد او
من نیم مرغی چو مرغان دگر
عزالت از خلقم پدیدار آمدست
عزت از من یافت افریدون و جم
بس گدای طبع نی مرد من اند
روح را زین سگ امانی می دهم
جان من زان یافت این عالی مقام
چون توان پیچید سر از فر او
تا ز ظلش ذره‌ای آید به دست
بس بود خسرو نشانی کار من

سایه در چین، بیش از این بر خود مخند
همچو سگ با استخوانی این زمان
خویش را از استخوان برهانی
جمله از ظل تو خیزند این زمان
جمله از شاهی خود مانند باز
در بلاکی ماندی روز شمار

احوال سلطان محمود در آن جهان
 پاک رای بود بر راه صواب
 گفت ای سلطان نیکو روزگار
 گفت تن زن خون جان من مریز
 بود سلطانیم پندار و غلط
 حق که سلطان جهاندار آمدست
 چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
 گر تو خوانی ، جز پریشانم مخوان
 سلطنت او راست و من برسودمی
 کاشکی صد چاه بودی جاه نی
 نیست این دم هیچ بیرون شو مرا
 خشک بادا بال و پر آن همای

یک شبی محمود را دید او به خواب
 حال تو چونست در دار القرار
 دم مزن چه جای سلطانست خیز
 سلطنت کی زبید از مثنی سقط
 سلطنت او را سزاوار آمدست
 ننگ می دارم ز سلطانی خویش
 اوست سلطانم تو سلطانم مخوان
 گر به دنیا در گدایی بودمی
 خاشه روبی بودمی و شاه نی
 باز می خواهند یک یک جو مرا
 کو مرا در سایهی خود داد جای

حکایت باز

باز پیش جمع آمد سر فراز
 سینه می کرد از سپه داری خویش
 گفت من از شوق دست شهریار
 چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه
 در ادب خود را بسی پرورده ام
 تا اگر روزی بر شاهم برند
 من کجا سیمرغ را بینم به خواب
 زقه ای از دست شاهم بس بود
 چون ندارم ره روی را پایگاه
 من اگر شایسته می سلطان شوم
 روی آن دارم که من بر روی شاه

کرد از سر معالی پرده باز
 لاف می زد از کله داری خویش
 چشم بر بستم ز خلق روزگار
 تا رسد پایم به دست پادشاه
 همچو مرتاضان ریاضت کرده ام
 از رسوم خدمت آگاهم برند
 چون کنم بیهوده روی او شتاب
 در جهان این پایگاهم بس بود
 سرفرازی میکنم بر دست شاه
 به که در وادی بی پایان شوم
 عمر بگذارم خوشی این جایگاه

گاه شه را انتظاری می‌کنم

گاه در شوقش شکاری می‌کنم

دهدش گفت ای به صورت مانده باز

از صفت دور و به صورت مانده باز

شاه را در ملک اگر همتا بود

پادشاهی کی برو زیبا بود

سلطنت را نیست چون سیمرخ کس

زانک بی همتا به شاهی اوست و بس

شاه نبو آنک در هر کشوری

سازد او از خود ز بی‌مغزی سری

شاه آن باشد که همتا نبودش

جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گر وفاداری کند

یک زمان دیگر گرفتاری کند

هرک باشد پیش او نزدیکتر

کار او بی‌شک بود تاریکتر

دایما از شاه باشد بر حذر

جان او پیوسته باشد پر خطر

شاه دنیا فی المثل چون آتش است

دور باش از وی که دوری زو خوش است

زان بود در پیش شاهان دور باش

کی شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت پادشاهی که تیر بر سر غلام خود می‌گذاشت و آنرا نشانه مگرفت

پادشاهی بود بس عالی گهر

شد چنان عاشق که بی‌آن بت دمی

گشت عاشق بر غلام سیم بر

از غلامانش برتبت بیش داشت

نه نشستی و نه آسودی دمی

شاه چون در قصر تیر انداختی

دایما در پیش چشم خویش داشت

زانک از سیبی هدف کردی مدام

آن غلام از بیم او بگداختی

سیب را بشکافتی حالی به تیر

پس نهادی سیب بر فرق غلام

زو مگر پرسید مردی بی‌خبر

و آن غلام از بیم گشتی چون زریر

این همه حرمت که پیش شهتر است

کز چه شد گلگونه‌ی رویت چو زر

گفت بر سر می‌نهد سیبی مرا

شرح ده کین زرد رویت از چه خاست

گوید انگارم غلامی خود نبود

گر رسد از تیرش آسیبی مرا

ور چنان باشد که آید تیر راست

در سپاهم ناتمامی خود نبود

جمله گویندش ز بخت پادشاست

من میان این دو غم در پیچ پیچ

بر چهام جان پر خطر، بر هیچ هیچ

حکایت بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش

گفت ای مرغان من و تیمار خویش

بر لب دریاست خوشتر جای من

نشنود هرگز کسی آوای من

از کم آزاری من هرگز دمی

کس نیازارد ز من در عالمی

بر لب دریا نشینم دردمند

دایما اندوهگین و مستمند

ز آرزوی آب دل پر خون کنم

چون دریغ آید، نجوشم چون کنم

چون نیم من اهل دریا، ای عجب

بر لب دریا به میرم خشک لب

گرچه دریا میزند صد گونه جوش

من نیارم کرد از و یک قطره نوش

گر ز دریا کم شود یک قطره آب

ز آتش غیرت دلم گردد کباب

چون منی را عشق دریا بس بود

در سرم این شیوه سودا بس بود

جز غم دریا نخواهم این زمان

تاب سیمرغم نباشد الامان

آنک او را قطره‌ی آبست اصل

کی تواند یافت از سیمرغ وصل

هدهدش گفت ای ز دریا بی خبر

هست دریا پر نهنگ و جانور

گاه تلخست آب او را گاه شور

گاه آرامست او را گاه زور

منقلب چیزست و ناپاینده هم

که شونده گاه باز آینده هم

بس بزرگان را که کشتی کرد خرد

بس که در گرداب او افتاد و مرد

هرک چون غواص ره دارد درو

از غم جان دم نگه دارد درو

ور زند در قعر دریا دم کسی

مرده از بن با سرافتد چون خسی

از چنین کس کو وفاداری نداشت

هیچکس او میدلداری نداشت

گر تو از دریا نیایی با کنار

غرقه گرداند ترا پایان کار

میزند او خود ز شوق دوست جوش

گاه در موج است و گاهی در خروش

او چو خود را می‌نیابد کام دل

تو نیایی هم از و آرام دل

هست دریا چشمه‌ای ز کوی او

تو چرا قانع شدی بی روی او

گفتگوی مرد دیده‌ور با دریا
 دیده‌ور مردی به دریا شد فرود
 جامه‌ی ماتم چرا پوشیده‌ای
 داد دریا آن نکو دل را جواب
 چون ز نامردی نیم من مرد او
 خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من
 گر بیابم قطره‌ای از کوثرش
 ورنه چون من صد هزاران خشک لب

حکایت کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه‌ای
 عاجزی‌ام در خرابی زاده من
 گرچه معموری بسی خوش یافتم
 هرک در جمعیتی خواهد نشست
 در خرابی جای می‌سازم به رنج
 عشق گنجم در خرابی ره نمود
 دور بردم از همه کس رنج خویش
 گر فرو رفتی به گنجی پای من
 عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
 من نیم در عشق او مردانه‌ای

من گرفتم کامدت گنجی به دست
 عمر رفته ره به سر نابرده گیر
 هرک از زر بت کند او آزریست
 هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست
 بر سر آن گنج خود را مرده گیر
 عشق گنج و عشق زر از کافر یست

زر پرستیدن بود از کافری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل
نیستی آخر ز قوم سامری
در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت مردی که پس از مرگ حقه‌ای زر او بازمانده بود
حقه‌ی زر داشت مردی بی‌خبر
بعد سالی دید فرزندش به خواب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود
گفت فرزندش کزو کردم سال
گفت زر بنهاده‌ام این جایگاه
گفت آخر صورت موش چراست
صورتش اینست و در من می‌نگر
چون بمرد و زو بماند آن حقه زر
صورتش چون موش دو چشمش پر آب
موشی اندر کرد آن می‌گشت زود
کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
من ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت هر دل را که مهر زر نخاست
پند گیر و زر بیفکن ای پسر

حکایت صعوه

صعوه آمد دل ضعیف و تن نزار
گفت من حیران و فرتوت آدمم
همچو موسی بازو و زوریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ نیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد
در جهان او را طلب کاران بسیست
در وصال او چو نتوانم رسید
گر نهم رویی بسوی درگهش
چون نیم من مرد او، این جایگاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه
پای تا سر همچو آتش بی‌قرار
بی‌دل و بی‌قوت و قوت آدمم
وز ضعیفی قوت موریم نیست
کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
وصل او کی لایق چون من کسیست
بر محالی راه نتوانم برید
یا بمیرم یا بسوزم در رهش
یوسف خود باز می‌جویم ز چاه
بازیابم آخرش در روزگار
بر پریم با او من از ماهی به ماه

هدهدش گفت ای زشنگی و خوشی
جمله سالوسی تو من این کی خرم
پای در ره نه، مزن دم، لب بدوز
گر تو یعقوبی به معنی فی المثل
می‌فروزد آتش غیرت مدام
کرده در افتادگی صد سرکشی
نیست این سالوسی تو در خورم
گر بسوزند این همه تو هم بسوز
یوسف ندهند کمتر کن حیل
عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب و فراق یوسف
چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج می‌زد بحر خون از دیدگانش
جبرئیل آمد هرگز گرد گر
محو گردانیم نامت بعد ازین
چون درآمد امرش از حق آن زمان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود
لکن از بی طاقتی از جان پاک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای
گر نراندی نام یوسف بر زفان
در میان آه تو دانم که بود
عقل را زین کار سودا می‌کند
گشت یعقوب از فراقش بی‌بصر
نام یوسف مانده دایم در زفانش
بر زفان تو کند یوسف گذر
از میان انبیا و مرسلین
گشت محوش نام یوسف از زفان
نام او در جان خود گشتی مقیم
خواست تا او را بخواند سوی خویش
تن زد آن سرگشته‌ی فرسوده زود
برکشید آهی به غایت دردناک
جبرئیل آمد که می‌گوید خدای
لیک آهی برکشیدی آن زمان
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عشق بازی بین که با ما می‌کند

پرسش مرغان

بعد از آن مرغان دیگر سر به سر
 هر یکی از جهل عذری نیز گفت
 گر بگویم عذر یک یک با تو باز
 هر کسی را بود عذری تنگ و لنگ
 هرک عنقا راست از جان خواستار
 هرکه را در آشیان سی دانه نیست
 چون نداری دانه‌ای را حوصله
 چون تهی کردی به یک می پهلوان
 چون نداری ذره‌ای را گنج و تاب
 چون شدی در قطره‌ی ناچیز و غرق
 ز آنچ آن خود هست بویی نیست این

جمله‌ی مرغان چو بشنیدند حال
 کای سبق برده ز ما در ره بری
 ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
 کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
 نسبت ما چیست با او بازگوی
 گرمیان ما و او نسبت بدی
 او سلیمانست ما موری گدا
 کرده موری را میان چاه بند
 خسروی کار گدایی کی بود
 دهد آنکه گفت کای بی‌حاصلان
 ای گدایان چندازین بی‌حاصلی
 هرکه را در عشق چشمی باز شد

سر به سر کردند از هدهد سال
 ختم کرده بهتری و مهتری
 بی‌پر و بی‌بال و نه تن نه توان
 گر رسد از ما کسی، باشد بدیع
 زانک نتوان شد به عمیا رازجوی
 هر یکی را سوی او رغبت بدی
 درنگر کو از کجا ما از کجا
 کی رسد در گرد سیمرغ بلند
 این به بازوی چو مائی کی بود
 عشق کی نیکو بود از بددلان
 راست ناید عاشقی و بددلی
 پای کوبان آمد و جان باز شد

تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند
سایه‌ی خود کرد بر عالم نثار
صورت مرغان عالم سر به سر
این بدان چون این بدانستی نخست
حق بدانستی ببین آنکه بباش
هرک او از کسب مستغرق بود
گر تو گشتی آنچ گفتم نه حقی
مرد مستغرق حلولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان
هرچ اینجا سایه‌ای پیدا شود
دیده‌ی سیمرغ بین گر نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال
با جمالش عشق نتوانست باخت
هست از آینه دل در دل نگر

آشکارا کرد رخ چون آفتاب
پس نظر بر سایه‌ی پاک او فکند
گشت چندین مرغ هر دم آشکار
سایه‌ی اوست این بدان ای بی هنر
سوی آن حضرت نسب درست
چون بدانستی مکن این راز فاش
حاش لله گر تو گویی حق بود
لیک در حق دایما مستغرقی
این سخن کار فضولی کی بود
فارغی گر مردی و گر زیستی
نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
سایه‌ای هرگز نماندی در جهان
اول آن چیز آشکار آنجا شود
دل چو آینه منور نیستت
وز جمالش هست صبر لامحال
از کمال لطف خود آینه ساخت
تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود
پادشاهی بود بس صاحب جمال
ملک عالم مصحف اسرار او
می‌دانم هیچ کس آن زهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او
گاه شب دیزی برون راندی به کوی
هرک کردی سوی آن برقع نگاه
در جهان حسن بی‌مثل و مثال
در نکویی آیتی دیدار او
کو تواند از جمالش بهره یافت
خلق را از حد بشد سودای او
برقعی گلگون فرو هشتی به روی
سر بریدندیش از تن بی‌گناه

وانک نام او براندی بر زفان
 ور کسی اندیشه کردی زان وصال
 روز بودی کز غم عشقش هزار
 گر کسی دیدی جمالش آشکار
 مردن از عشق رخ آن دل نواز
 نه کسی را صبر بودی زو دمی
 خلق می بودند دایم زین طلب
 گر کسی را تاب بودی یک زمان
 لیک چون کس تاب دید او نداشت
 چون نیامد هیچ خلقی مرد او
 آینه فرمود حالی پادشاه
 روی را از آینه می تافتی
 گر تو می داری جمال یار دوست
 دل بدست آر و جمال او ببین

قطع کردند زفانش در زمان
 عقل و جان برباد دادی زان محال
 می بمردند اینت عشق و اینت کار
 جان بدادی و بمردی زار زار
 بهتر از صد زندگانی دراز
 نه کسی را تاب او بودی همی
 صبر نه با او و بی او ای عجب
 شاه روی خویش بنمودی عیان
 لذتی جز در شنید او نداشت
 جمله می مردند و دل پر درد او
 کاندر آینه توان کردن نگاه
 هر کس از رویش نشانی یافتی
 دل بدان کابینه‌ی دیدار اوست
 آینه کن جان جلال او ببین

حکایت پادشاهی که بسیار صاحب جمال بود

پادشاه تست بر قصر جلال
 پادشاه خویش را در دل ببین
 هر لباسی کان به صحرا آمدست
 گر ترا سیمرغ بنماید جمال
 قصر روشن ز آفتاب آن جمال
 هوش را در ذره‌ی حاصل ببین
 سایه‌ی سیمرغ زیبا آمدست
 سایه را سیمرغ بینی بی خیال
 هر چه دیدی سایه‌ی سیمرغ بود
 هر دو چون هستند با هم باز جوی
 گر جدایی گویی آن نبود روا
 کی ز سیمرغت رسد سرمایه‌ای
 تو درون سایه بینی آفتاب
 چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای
 گر ترا پیدا شود یک فتح باب

سایه در خورشید گم بینی مدام

خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت اسکندر که خود به رسولی می‌رفت

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول

خواستی جایی فرستادن رسول

چون رسد آخر خود آن شاه جهان

جامه پوشیدی و خود رفتی نهان

پس بگفتی آنچه کس نشنوده است

گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمی‌دانست کس

کین رسول اسکندر است آنجا و بس

هیچ کس چون چشم اسکندر نداشت

گرچه گفت اسکندر و باور نداشت

هست راهی سوی هر دل شاه را

لیک ره نبود دل گم راه را

گر برون حجره شد بیگانه بود

غم مخور خوردی درون هم خانه بود

حکایت محمود و ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد

عافیت از چشم سلطان دور شد

ناتوان بر بستر زاری فتاد

در بلا و رنج و بیماری فتاد

چون خبر آمد به محمود از ایاز

خادمی را خواند شاه حق شنای

گفت می‌رو تا به نزدیک ایاز

پس بدو گوی ای ز شه افتاده باز

دور از روی تو زان دورم ز تو

کز غم رنج تو رنجورم ز تو

تا که رنجوری تو فکرت می‌کنم

تا تو رنجوری ندانم یا منم

گر تنم دور او فتاد از هم نفس

جان مشتاقم بدو نزدیک و بس

مانده‌ام مشتاق جانی از تو من

نیستم غایب زمانی از تو من

چشم بد بدکاری بسیار کرد

نازینی را چو تو بیمار کرد

این بگفت و گفت در ره زود رو

همچو آتش ای و همچون دود رو

پس مکن در ره توقف زینهار

همچو آب از برق می‌رو برق‌وار

گر کنی در راه یک ساعت درنگ

ما دو عالم بر تو گردانیم تنگ

خادم سرگشته در راه ایستاد

تا به نزدیک ایاز آمد چو باد

دید سلطان را نشسته پیش او
 لرزه بر اندام خادم افتاد
 گفت، با شه چون توان آویختن
 خورد سوگندان که در ره هیچ جای
 من ندانم ذره‌ای تا پادشاه
 شه اگر دارد اگر نه باورم
 شاه گفتش نیستی محرم درین
 من رهی دزدیده دارم سوی او
 هر زمان زان ره بدو آیم نهان
 راه دزدیده میان ما بسیست
 از برون گرچه خبر خواهم ازو
 راز اگر می‌پوشم از بیرونیان

چون همه مرغان شنودند این سخن
 جمله با سیمرغ نسبت یافتند
 زین سخن یکسر به ره باز آمدند
 زو بیرسیدند کای استاد کار
 زانک نبود در چنین عالی مقام
 نیک پی بردند اسرار کهن
 لاجرم در سیر رغبت یافتند
 جمله همدرد و هم آواز آمدند
 چون دهیم آخر درین ره داد کار
 از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب دهد

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
 چون بترک جان بگوید عاشقی
 چون دل تو دشمن جان آمدست
 سد ره جانست، جان ایثار کن
 گر ترا گویند از ایمان برآی
 کانک عاشق شد نه اندیشد ز جان
 خواه زاهد باش خواهی فاسقی
 جان برافشان ره به پایان آمدست
 پس برافکن دیده و دیدار کن
 ور خطاب آید ترا کز جان برآی

ترک ایمان گیر و جان را برفشان
 عشق گو از کفر و ایمان برترست
 عاشقان را لحظه‌ای با جان چه کار
 اره بر فرقش نهند او تن زند
 قصه‌ی مشکل ببايد عشق را
 گر نداری درد از ما وام‌کن
 گاه جان را پرده‌در گه پرده‌دوز
 ذره‌ی درد از همه عشاق به
 لیک نبود عشق بی‌دردی تمام
 درد را جز آدمی در خورد نیست
 در گذشت از کفر و از اسلام هم
 فقر سوی کفر ره بنمایدت
 این تن تو گم شد و این جان نماند
 مرد باید این چنین اسرار را
 درگذار از کفر و ایمان و مترس
 باز شو چون شیر مردان پیش کار
 باک نبود چون درین راه اوفتد

تو که باشی ، این و آن را برفشان
 منکری گوید که این بس منکرست
 عشق را با کفر و با ایمان چه کار
 عاشق آتش بر همه خرمن زند
 درد و خون دل ببايد عشق را
 ساقیا خون جگر در جام‌کن
 عشق را دردی ببايد پرده‌سوز
 ذره‌ی عشق از همه آفاق به
 عشق مغز کاینات آمد مدام
 قدسیان را عشق هست و درد نیست
 هر که را در عشق محکم شد قدم
 عشق سوی فقر در بگشایدت
 چون ترا این کفر وین ایمان نماند
 بعد از آن مردی شوی این کار را
 پای درنه همچو مردان و مترس
 چند ترسی، دست از طفلی بدار
 گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد

حکایت شیخ سمعان

در کمال از هرچ گویم بیش بود
 با مرید چارصد صاحب کمال
 می‌نیاسود از ریاضت روز و شب
 هم عیان کشف هم اسرار داشت
 عمره عمری بود تا می‌کرده بود
 هیچ سنت را فرو نگذاشت او

شیخ سمعان پیر عهد خویش بود
 شیخ بود او در حرم پنجاه سال
 هر مریدی کان او بود ای عجب
 هم عمل هم علم با هم یار داشت
 قرب پنجه حج بجای آورده بود
 خود صلوة و صوم بی‌حد داشت او

پیشوایانی که در عشق آمدند
 موی می بشکافت مرد معنوی
 هرک بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 گرچه خود را قدوهی اصحاب دید
 کز حرم در رومش افتادی مقام
 چون بدید این خواب بیدار جهان
 یوسف توفیق در چاه افتاد
 من ندانم تا ازین غم جان برم
 نیست یک تن بر همه روی زمین
 گر کند آن عقبه قطع این جایگاه
 ور بماند در پس آن عقبه باز
 آخر از ناگاه پیر اوستاد
 می بباید رفت سوی روم زود
 چار صد مرد مرید معتبر
 می شدند از کعبه تا اقصای روم
 از قضا را بود عالی منظری
 دختری ترسا و روحانی صفت
 بر سپهر حسن در برج جمال
 آفتاب از رشک عکس روی او
 هرک دل در زلف آن دلدار بست
 هرک جان بر لعل آن دلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 هر دو چشمش فتنه‌ی عشاق بود
 چون نظر بر روی عشاق او فکند
 پیش او از خویش بی خویش آمدند
 در کرامات و مقامات قوی
 از دم او تن درستی یافتی
 مقتدایی بود در عالم علم
 چند شب بر هم چنان در خواب دید
 سجده می کردی بتی را بر دوام
 گفت دردا و دریغا این زمان
 عقبه‌ی دشوار در راه افتاد
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم
 کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود بر وی دارز
 با مریدان گفت کارم افتاد
 تا شود تدبیر این معلوم زود
 پس روی کردند با او در سفر
 طوف می کردند سر تا پای روم
 بر سر منظر نشسته دختری
 در ره روح الله اش صد معرفت
 آفتابی بود اما بی زوال
 زردتر از عاشقان در کوی او
 از خیال زلف او زنار بست
 پای در ره نانهاده سر نهاد
 روم از آن مشکین صفت پر چین شدی
 هر دو ابرویش به خوبی طاق بود
 جان به دست غمزه با طاق او فکند

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او در زیر زلف تاب دار
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
 گفت را چون بر دهانش ره نبود
 همچو چشم سوزنی شکل دهانش
 چاه سیمین در زرخدان داشت او
 صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
 گوهری خورشیدفش در موی داشت
 دختر ترسا چو برقع بر گرفت
 چون نمود از زیر برقع روی خویش
 گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
 شد به کل از دست و در پای او فتاد
 هرچ بودش سر به سر نابود شد
 عشق دختر کرد غارت جان او
 شیخ ایمان داد و ترسایی خرید
 عشق برجان و دل او چیر گشت
 گفت چون دین رفت چه جای دلست
 چون مریدانش چنین دیدند زار
 سر به سر در کار او حیران شدند
 پند دادندش بسی سودی نبود
 هرک پندش داد فرمان می نبرد
 عاشق آشفته فرمان کی برد
 بود تا شب همچنان روز دراز
 چون شب تاریک در شعر سیاه
 مردمی بر طاق او بنشسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتش پاره‌ی بس آب دار
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت
 از دهانش هر که گفت آگه نبود
 بسته زناری چو زلفش بر میانش
 همچو عیسی در سخن آن داشت او
 اوفتاده در چه او سرنگون
 برقعی شعر سیه بر روی داشت
 بند بند شیخ آتش در گرفت
 بست صد زنارش از یک موی خویش
 عشق آن بت روی کار خویش کرد
 جای آتش بود و برجای او فتاد
 ز آتش سودا دلش چون دود شد
 کفر ریخت از زلف بر ایمان او
 عافیت بفروخت رسوایی خرید
 تا ز دل نومید وز جان سیر گشت
 عشق ترسازاده کاری مشکل است
 جمله دانستند کافتادست کار
 سرنگون گشتند و سرگردان شدند
 بودندی چون بود به بودی نبود
 زانک دردش هیچ درمان می نبرد
 درد درمان سوز درمان کی برد
 چشم بر منظر، دهانش مانده باز
 شد نهان چون کفر در زیر گناه

هر چراغی کان شب اختر در گرفت
 عشق او آن شب یکی صد بیش شد
 هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
 یک دمش نه خواب بود و نه قرار
 گفت یا رب امشبم را روز نیست
 در ریاضت بوده ام شبها بسی
 همچو شمع از سوختن خوابم نماند
 همچو شمع از تفت و سوزم می کشند
 جمله شب در خون دل چون مانده ام
 هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
 هر که رایک شب چنین روزی بود
 روز و شب بسیار در تب بوده ام
 کار من روزی که می پرداختند
 یا رب امشب را نخواهد بود روز
 یا رب این چندین علامت امشبست
 یا از آهم شمع گردون مرده شد
 شب دراز است و سیه چون موی او
 می بسوزم امشب از سودای عشق
 عمر کو تا وصف غم خواری کنم
 صبر کو تا پای در دامن کشم
 بخت کو تا عزم بیداری کند
 عقل کو تا علم در پیش آورم
 دست کو تا خاک ره بر سر کنم
 پای کو تا بازجویم کوی یار
 یار کو تا دل دهد در یک غم
 از دل آن پیر غمخور در گرفت
 لاجرم یک بارگی بی خویش شد
 خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
 می طپید از عشق و می نالید زار
 یا مگر شمع فلک را سوز نیست
 خود نشان ندهد چنین شبها کسی
 بر جگر جز خون دل آیم نماند
 شب همی سوزند و روزم می کشند
 پای تا سر غرقه در خون مانده ام
 می ندانم روز خود چون بگذرد
 روز و شب کارش جگر سوزی بود
 من به روز خویش امشب بوده ام
 از برای این شبم می ساختند
 شمع گردون را نخواهد بود سوز
 یا مگر روز قیامت امشبست
 یا ز شرم دلبرم در پرده شد
 ورنه صد ره مردمی بی روی او
 می ندارم طاقت غوغای عشق
 یا به کام خویشتن زاری کنم
 یا چو مردان رطل مردافکن کشم
 یا مرا در عشق او یاری کند
 یا به حیلت عقل در بیش آورم
 یا ز زیر خاک و خون سر برکنم
 چشم کو تا بازبینم روی یار
 دست کو تا دست گیرد یک دم

زور کو تا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله‌ی یاران به دلداری او
 همنشینی گفتش ای شیخ کبار
 شیخ گفتش امشب از خون جگر
 آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست
 گفت تسبیحم بیفکنم ز دست
 آن دگر یک گفت ای پیرکهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 آن دگر یک گفت ای دانای راز
 گفت کو محراب روی آن نگار
 آن دگر یک گفت تا کی زین سخن
 گفت اگر بت روی من اینجاستی
 آن دگر گفتش پشیمانیت نیست
 گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد
 گفت گر دیوی که راهم می‌زند
 آن دگر گفتش که هرک آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ
 آن دگر گفتش که یاران قدیم
 گفت چون ترسا بچه خوش دل بود
 آن دگر گفتش که با یاران بساز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 هوش کو تا ساز هشیاری کنم
 این چه عشق است این چه درد است این چه کار
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 خیز این وسواس را غسلی بر آر
 کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر
 کی شود کار تو بی‌تسبیح راست
 تا توام بر میان زنار بست
 گر خطایی رفت بر تو توبه کن
 تاییم از شیخی و حال و محال
 خیز خود را جمع کن اندر نماز
 تا نباشد جز نماز هیچ‌کار
 خیز در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن چون چست و زیبا می‌زند
 گوید این پیر این چنین گمراه شد
 شیشه‌ی سالوس بشکستم به سنگ
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
 در حرم بنشین و عذر من بخواه
 عذر خواهم خواست، دست از من بدار

آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ شود هم راه من
 آن دگر گفتش که امید بهشت
 گفت چون یار بهشتی روی هست
 آن دگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش برو ساکن بباش
 گفت جز کفر از من حیران خواه
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 موج زن شد پرده‌ی دلشان ز خون
 ترک روز، آخر چو با زرین سپر
 روز دیگر کین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی‌دلستان
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشان را اعجمی ساخت آن نگار
 کی کنند، ای از شراب شرک مست
 گر به زلفم شیخ اقرار آورد
 شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای
 یا دلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر درگذر
 عشق من چون سرسری نیست ای نگار
 مرد دوزخ نیست هرکو آگهست
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 باز گرد و توبه کن زین کار زشت
 گر بهشتی بایدم این کوی هست
 حق تعالی را به حق آرم دار
 من به خود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و ممن بباش
 هرک کافر شد ازو ایمان خواه
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 تا چه آید خود ازین پرده برون
 هندو شب را به تیغ افکند سر
 شد چو بحر از چشمه‌ی خور غرق نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو مویی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ برنگرفت سر زان آستان
 بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت ای شیخ از چه گشتی بی‌قرار
 زاهدان در کوی ترسایان نشست
 هر دمش دیوانگی بار آورد
 لاجرم زد دیده دل زد دیده‌ای
 در نیاز من نگر، چندین مناز
 عاشق و پیرو غریبم درنگر
 یا سرم از تن ببر یا سر درآر

جان فشانم بر تو گر فرمان دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم مکن
 دل چو آتش، دیده چون ابر از تو
 بی تو بر جانم جهان بفروختم
 همچو باران ابر می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچ من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 بیش ازین بر جان این مسکین مزین
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت، جان می دهم
 چند نالم بر درت، در باز کن
 آفتابی، از تو دوری چون کنم
 گرچه همچون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را در آرم زیر پر
 می روم با خاک جان سوخته
 پای از عشق تو در گل مانده
 می بر آید ز آرزویت جان ز من
 دخترش گفت ای خرف از روزگار
 چون دمت سر دست دمسازی مکن
 این زمان عزم کفن کردن ترا
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگویی صد هزار
 گر تو خواهی بازم از لب جان دهی
 روی و کوییت مقصد و به بود من
 گه ز چشم مست در خوابم مکن
 بی کس و بی یار و بی صبر از تو
 کیسه بین کز عشق تو بردوختم
 زانک بی تو چشم این دارم ز چشم
 دیده رویت دید، دل در غم بماند
 و آنچ من از دل کشیدم کس ندید
 خون دل تاکی خورم چون دل نماند
 در فتوح او لگد چندین مزین
 گر بود وصلی بیاید روزگار
 بر سر کوی تو جان بازی کنم
 جان به نرخ خاک ارزان می دهم
 یک دم با خویشتن دمساز کن
 سایه ام، بی تو صبوری چون کنم
 در جهم در روزنت چون آفتاب
 گر فرو آری بدین سرگشته سر
 ز آتش جانم جهانی سوخته
 دست از شوق تو بر دل مانده
 چند باشی بیش از این پنهان ز من
 ساز کافور و کفن کن، شرم دار
 پیر گشتی، قصد دل بازی مکن
 بهترم آید که عزم من ترا
 چون به سیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار

عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
گفت دختر گر تو هستی مردکار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار
بر جمالت خمر دانم خورد من
گفت دختر گر درین کاری تو چست
هرک او هم رنگ یار خویش نیست
شیخ گفتش هرچ گویی آن کنم
حلقه در گوش تو ای سیم تن
گفت برخیز و بیا و خمر نوش
شیخ را بردند تا دیرمغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد
ذره‌ی عقلش نماند و هوش هم
جام می بستند ز دست یار خویش
چون به یک جا شد شراب و عشق یار
چون حریفی آب دندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد
باده‌ای دیگر بخواست و نوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یادداشت
چون می از ساغر به ناف او رسید
هرچ یادش بود از یادش برفت
خمر، هر معنی که بودش از نخست
عشق آن دلبر بماندش صعبناک
شیخ چون شد مست، عشقش زور کرد

عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
چار کارت کرد باید اختیار
خمر نوش و دیده را ایمان بدوز
با سهی دیگر ندارم هیچ‌کار
و آن سهی دیگر ندانم کرد من
دست باید پاکت از اسلام شست
عشق او جز رنگ و بویی بیش نیست
وانچ فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه‌ای از زلف در حلقم فکن
چون بنوشی خمر، آبی در خروش
آمدند آنجا مریدان در فغان
میزبان را حسن بی‌اندازه دید
زلف ترسا روزگار او ببرد
درکشید آن جایگه خاموش دم
نوش کرد و دل برید از کار خویش
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
لعل او در حقه خندان دید شیخ
سیل خونین سوی مژگانش فتاد
حلقه‌ای از زلف او در گوش کرد
حفظ قرآن را بسی استاد داشت
دعوی او رفت و لاف او رسید
باده آمد عقل چون بادش برفت
پاک از لوح ضمیر او بشست
هرچ دیگر بود کلی رفت پاک
همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست و مست
دل بداد و دست از می خوردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه
گر قدم در عشق محکم داریبی
همچو زلفم نه قدم در کافری
عافیت با عشق نبود سازگار
اقتدا گر تو به کفر من کنی
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا
شیخ عاشق گشته بس افتاده بود
آن زمان کاندر سرش مستی نبود
این زمان چون شیخ عاشق گشت مست
بر نیامد با خود و رسوا شد او
بود می بس کهنه دروی کار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان
شد خراب آن پیرو شد از دست و مست
گفت بی طاقت شدم ای ماهروی
گر به هشیاری نگشتم بت پرست
دخترش گفت این زمان مرد منی
پیش ازین در عشق بودی خام خام
چون خبر نزدیک ترسایان رسید
شیخ را بردند سوی دیر مست
شیخ چون در حلقه‌ی زنار شد
دل ز دین خویشتن آزاد کرد
بعد چندین سال ایمان درست
گفت خذلان قصد این درویش کرد

شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست
خواست تا ناگه کند در گردنش
مدعی در عشق، معنی دار نه
مذهب این زلف پر خم داریبی
زانک نبود عشق کار سرسری
عاشقی را کفر سازد یاددار
با من این دم دست در گردن کنی
خیز رو، اینک عصا اینک ردا
دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
یک نفس او را سر هستی نبود
اوفتاد از پای و کلی شد ز دست
می نترسید از کسی، ترسا شد او
شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
دلبرش حاضر، صبوری کی توان
مست و عاشق چون بود رفته ز دست
از من بی دل چه می خواهی بگوی
پیش بت مصحف بسوزم مست مست
خواب خوش بادت که در خورد منی
خوش بزی چون پخته گشتی والسلام
کان چنان شیخی ره ایشان گزید
بعد از آن گفتند تا زنار بست
خرقه آتش در زد و در کار شد
نه ز کعبه نه ز شیخی یادکرد
این چنین نوباره رویش بازشت
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچ گوید بعد ازین فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کسا کز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم، بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من از عاشقی شیدا شود
 قرب پنجه سال را هم بود باز
 ذره‌ی عشق از کمین درجست چست
 عشق از این بسیار کردست و کند
 تخته‌ی کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت برگوی اندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل خواهم و آشنایی یافتن
 باز دختر گفت ای پیر اسیر
 سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر
 چون نداری تو سر خود گیر و رو
 همچو خورشید سبکرو فرد باش
 شیخ گفت ای سرو قد سیم بر
 کس ندارم جز تو ای زیبا نگار
 هر دم از نوع دگر اندازیم
 خون تو بی تو بخوردم هرچ بود
 در ره عشق تو هر چم بود شد
 چند داری بی‌قرارم ز انتظار
 جمله‌ی یاران من برگشته‌اند
 تو چنین و ایشان چنان، من چون کنم
 زین بتر چه بود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بی شکی ام الخبایث این کند
 هرچ گفתי کرده شد، دیگر چه ماند
 کس مبیناد آنچ من دیدم ز عشق
 و آن چنان شیخی چنین رسوا شود
 موج می‌زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقة با زنار کردست و کند
 سرشناس غیب سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هرچ کردم بر امید وصل بود
 چند سوزم در جدایی یافتن
 من گران کابینم و تو بس فقیر
 کی شود بی‌سیم و زر کارت به سر
 نفقه‌ای بستان ز من ای پیر و رو
 صبرکن مردانه‌وار و مرد باش
 عهد نیکو می‌بری الحق به سر
 دست ازین شیوه سخن آخر بدار
 در سراندازی و سر اندازیم
 در سر و کار تو کردم هرچ بود
 کفر و اسلام و زیان و سود شد
 تو ندادی این چنین با من قرار
 دشمن جان من سرگشته‌اند
 نه مرا دل ماند و نه جان، چون کنم

دوستر دارم من ای عالی سرشت
 عاقبت چون شیخ آمد مرد او
 گفت کابین را کنون ای ناتمام
 تا چو سالی بگذرد، هر دو بهم
 شیخ از فرمان جانان سرتافت
 رفت پیرکعبه و شیخ کبار
 در نهاد هر کسی صد خوک هست
 تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس
 در درون هر کسی هست این خطر
 تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای
 گر قدم در ره نهی چون مرد کار
 خوک کش، بت سوز، اندر راه عشق
 هم نشینانش چنان در ماندند
 چون بدیدند آن گرفتاری او
 جمله از شومی او بگریختند
 بود یاری در میان جمع، چست
 می‌رویم امروز سوی کعبه باز
 یا همه هم چون تو ترسایی کنیم
 این چنین تنهات نپسندیم ما
 یا چو نتوانیم دیدت هم چنین
 معتکف در کعبه بنشینیم ما
 شیخ گفتا جان من پر درد بود
 تا مرا جانست، دیرم جای بس
 می‌ندانید، ارچه بس آزاده‌اید
 گر شما را کار افتادی دمی

با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
 دل بسوخت آن ماه را از درد او
 خوک رانی کن مرا سالی مدام
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 کانک سرتافت او ز جانان سرنیافت
 خوک وانی کرد سالی اختیار
 خوک باید سوخت یا زنار بست
 کین خطر آن پیر را افتاد بس
 سر برون آرد چو آید در سفر
 سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
 هم بت و هم خوک بینی صد هزار
 ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
 کز فرو ماندن به جان در ماندند
 بازگردیدند از یاری او
 در غم او خاک بر سر ریختند
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست
 چیست فرمان، باز باید گفت راز
 خویش را محراب رسوایی کنیم
 همچو تو زنار بر بندیم ما
 زود بگریزیم بی‌تو زین زمین
 دامن از هستیت در چینیم ما
 هر کجا خواهید باید رفت زود
 دختر ترسام جان افزای بس
 زانک اینجا جمله کار افتاده‌اید
 هم دمی بودی مرا در هر غمی

باز گردید ای رفیقان عزیز
 گر ز ما پرسند، برگوید راست
 چشم پر خون و دهن پر زهر ماند
 هیچ کافر در جهان ندهد رضا
 موی ترسایی نمودنش ز دور
 زلف او چون حلقه در حلقش فکند
 گر مرا در سرزنش گیرد کسی
 در چنین ره کان نه بن دارد نه سر
 این بگفت و روی از یاران بتافت
 بس که یاران از غمش بگریستند
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 شیخشان در روم تنها مانده
 وانگه ایشان از حیا حیران شده
 شیخ را در کعبه یاری چست بود
 بود بس بیننده و بس راهبر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 چون مرید شیخ باز آمد بجای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کز قضا او را چه بار آمد ببر
 موی ترسایی به یک مویش ببست
 عشق می‌بازد کنون با زلف و خال
 دست کلی بازداشت از طاعت او
 این زمان آن خواجهی بسیار درد
 شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت
 چون مرید آن قصه بشنود، از شگفت

می‌ندانم تا چه خواهد بود نیز
 کان ز پا افتاده سرگردان کجاست
 در دهان اژدهای دهر ماند
 آنچ کرد آن پیر اسلام از قضا
 شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور
 در زفان جمله‌ی خلقتش فکند
 گو درین ره این چنین افتد بسی
 کس مبادا ایمن از مکر و خطر
 خوک وانی را سوی خوکان شتافت
 گه ز دردش مرده گه می‌زیستند
 مانده جان در سوختن، تن درگداز
 داده دین در راه ترسا مانده
 هر یکی در گوشه‌ی پنهان شده
 در ارادت دست از کل شست بود
 زو نبود شیخ را آگاه‌تر
 او نبود آنجایگه حاضر مگر
 بود از شیخش تهی خلوت سرای
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 وز قدر او را چه کار آمد به سر
 راه بر ایمان به صد سویش ببست
 خرقه گشتش مخرقه، حالش محال
 خوک وانی میکند این ساعت او
 بر میان زنار دارد چار کرد
 از کهن گبریش می‌توان شناخت
 روی چون زر کرد و زاری درگرفت

با مریدان گفت ای تر دامنان
 یار کار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرمتان باد، آخر این یاری بود
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 از برش عمدا نمی بایست شد
 این نه یاری و موافق بودنست
 هرک یار خویش رایاور شود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 عشق را بنیاد بر بد نامیست
 جمله گفتند آنچ گفتی بیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او بهم
 زهد بفروشیم و رسوایی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کارساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 تا چو حق دیدی شما را بی قرار
 گر ز شیخ خویش کردید احتراز
 چون شنیدند آن سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 در وفاداری نه مرد و نه زنان
 یار ناید جز چنین روزی به کار
 یاری او از چه نگرفتید پیش
 حق گزاری و وفاداری بود
 جمله را زنار می بایست بست
 جمله را ترسا همی بایست شد
 کانچ کردید از منافق بودنست
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختید از نام و ننگ
 هرک ازین سر سرکشد از خامیست
 بارها گفتیم با او پیش ازین
 هم نفس باشیم در شادی و غم
 دین بر اندازیم و ترسایی خریم
 کز بر او یک به یک گردیم باز
 بازگردانید ما را شیخ زود
 قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
 گر شما را کار بودی بر مزید
 در حضورستی سرا پای شما
 هر یکی بردی از آن دیگر سبق
 باز دادی شیخ را بی انتظار
 از در حق از چه می گردید باز
 بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
 کار چون افتاد بر خیزیم زود
 در تظلم خاک می پاشیم ما

پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 هم چنان تا چل شبان روز تمام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 از تضرع کردن آن قوم پاک
 سبزپوشان در فراز و در فرود
 آخر الامر آنک بود از پیش صف
 بعد چل شب آن مرید پاک باز
 صبح دم بادی در آمد مشک بار
 مصطفی را دید می آمد چو ماه
 سایه‌ی حق آفتاب روی او
 می خرامید و تبسم می نمود
 آن مرید آن را چو دید از جای جست
 رهنمای خلقی، از بهر خدای
 مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
 همت عالیت کار خویش کرد
 در میان شیخ و حق از دیرگاه
 آن غبار از راه او برداشتم
 کردم از بهر شفاعت شب نمی
 آن غبار اکنون ز ره برخاستست
 تو یقین می دان که صد عالم گناه
 بحرا حسان چون در آید موج زن
 مرد از شادی آن مدهوش شد
 جمله‌ی اصحاب را آگاه کرد
 در رسیم آخر به شیخ خود همه
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نیچدند هیچ از یک مقام
 هم چو شب چل روز نه نان و نه آب
 در فلک افتاد جوشی صعب ناک
 جمله پوشیدند از آن ماتم کبود
 آمدش تیر دعا اندر هدف
 بود اندر خلوت از خود رفته باز
 شد جهان کشف بر دل آشکار
 در بر افکنده دو گیسوی سیاه
 صد جهان وقف یک سر موی او
 هرک می دیدش درو گم می نمود
 کای نبی الله دستم گیر دست
 شیخ ما گم راه شد راهش نمای
 رو که شیخت را برون کردم ز بند
 دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
 بود گردی و غباری بس سیاه
 در میان ظلمتش نگذاشتم
 منتشر بر روزگار او همی
 توبه بنشسته گنه برخاستست
 از تف یک توبه برخیزد ز راه
 محو گرداند گناه مرد و زن
 نعره‌ای زد کسمان پر جوش شد
 مژدگانی داد و عزم راه کرد

رفت با اصحاب گریان و دوان
 شیخ را می‌دید چون آتش شده
 هم فکنده بود ناقوس مغان
 هم کلاه گبرکی انداخته
 شیخ چون اصحاب را از دور دید
 هم ز خجالت جامه بر تن چاک کرد
 گاه چون ابر اشک خونین برفشاند
 گه ز آتش پرده‌ی گردون بسوخت
 حکمت اسرار قرآن و خبر
 جمله با یاد آمدش یکبارگی
 چون به حال خود فرونگریستی
 هم چو گل در خون چشم آغشته بود
 چون بدیدند آنچنان اصحابانش
 پیش او رفتند سرگردان همه
 شیخ را گفتند ای پی‌برده راز
 کفر برخاست از ره و ایمان نشست
 موج زد ناگاه دریای قبول
 این زمان شکرانه عالم عالمست
 منت ایزد را که در دریای قار
 آنک داند کرد روشن را سیاه
 آتش توبه چو برافروزد او
 قصه کوتاه می‌کنم، آن جایگاه
 شیخ غسلی کرد و شد در خرقة باز
 دید از آن پس دختر ترسا به خواب
 آفتاب آنگاه بگشادی زبان

تا رسید آنجا که شیخ خوک وان
 در میان بی‌قراری خوش شده
 هم گسسته بود زنار از میان
 هم ز ترسایی دلی پرداخته
 خویشتن را در میان بی‌نور دید
 هم به دست عجز سر بر خاک کرد
 گاه از جان جان شیرین برفشاند
 گه ز حسرت در تن او خون بسوخت
 شسته بودند از ضمیرش سر به سر
 بازست از جهل و از بیچارگی
 در سجود افتادی و بگریستی
 وز خجالت در عرق گم گشته بود
 مانده در اندوه و شادی مبتلاش
 وز پی شکرانه جان افشان همه
 میغ شد از پیش خورشید تو باز
 بت پرست روم شد یزدان پرست
 شد شفاعت خواه کار تو رسول
 شکر کن حق را چه جای ماتمست
 کرده راهی همچو خورشید آشکار
 توبه داند داد با چندین گناه
 هرچ باید جمله بر هم سوزد او
 بودشان القصه حالی عزم راه
 رفت با اصحاب خود سوی حجاز
 کاو فتادی در کنارش آفتاب
 کز پی شیخت روان شو این زمان

مذهب او گیر و خاک او بباش
 او چو آمد در ره تو بی مجاز
 از رهش بردی، به راه او در آی
 ره زنش بودی بسی همره بباش
 چون درآمد دختر ترسا ز خواب
 در دلش دردی پدید آمد عجب
 آتشی در جان سرمستش فتاد
 می ندانست او که جان بی قرار
 کار افتاد و نبودش هم دمی
 عالمی کانجا نشان راه نیست
 در زمان آن جملگی ناز و طرب
 نعره زد جامه دران بیرون دوید
 با دل پردرد و شخص ناتوان
 هم چو ابر غرقه در خون می دوید
 می ندانست او که در صحرا و دشت
 عاجز و سرگشته می نالید خوش
 زار میگفت ای خدای کار ساز
 مرد راه چون تویی را ره زدم
 بحر قهاریت را بنشان ز جوش
 هرچ کردم بر من مسکین مگیر
 می بمیرم از کسم یاریم نیست
 شیخ را اعلام دادند از درون
 آشنایی یافت با درگاه ما
 بازگرد و پیش آن بت باز شو
 این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند
 ای پلیدش کرده، پاک او بباش
 در حقیقت تو ره او گیر باز
 چون به راه آمد تو هم راهی نمای
 چند ازین بی آگهی آگه بباش
 نور می داد از دلش چون آفتاب
 بی قرارش کرد آن درد از طلب
 دست در دل زد، دل از دستش فتاد
 در درون او چه تخم آورد بار
 دید خود را در عجایب عالمی
 گنگ باید شد، ز فان را راه نیست
 هم چو باران زو فروریخت ای عجب
 خاک بر سر در میان خون دوید
 از پی شیخ و مریدان شد دوان
 پای داد از دست بر پی میدوید
 از کدامین سوی می باید گذشت
 روی خود در خاک می مالید خوش
 عورتی ام مانده از هر کار باز
 تو مزن بر من که بی آگه زدم
 می ندانستم، خطا کردم، بپوش
 دین پذیرفتم، مرا تو دست گیر
 حصه از عزت بجز خواریم نیست
 کامد آن دختر ز ترسایی برون
 کارش افتاد این زمان در راه ما
 بابت خود همدم و همساز شو
 نیم جانی داشت بر جانان فشاند

جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
 سوی دریای حقیقت رفت باز
 رفت او و ما همه هم می‌رویم
 این کسی داند که هست آگاه عشق
 رحمت و نومید و مکر و ایمنست
 بی نصیبه گوی نتواند ربود
 نه بنفس آب و گل باید شنید
 نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد

گشت پنهان آفتابش زیر میغ
 قطره‌ای بود او درین بحر مجاز
 جمله چون بادی ز عالم می‌رویم
 زین چنین افتد بسی در راه عشق
 هر چ می‌گویند در ره ممکنست
 نفس این اسرار نتواند شنود
 این یقین از جان و دل باید شنید
 جنگ دل با نفس هر دم سخت شد

آن زمان گفتند ترک جان همه
 عشق در جانان یکی شد صد هزار
 ره سپردن را باستانند چست
 پیشوایی باید اندر حل و عقد
 زانک نتوان ساختن از خودسری
 بوک بتوان رست از این دریای ژرف
 نیک و بد هر چ او بگوید آن کنم
 گوی ما افتد مگر تا کوه قاف
 سایه‌ی سیمرخ بر ما افتد
 قرعه باید زد، طریق اینست و بس
 در میان کهتران مهتر بود
 جمله‌ی مرغان شدند اینجا خموش
 در گرفت آن بی‌قراران را اقرار
 قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
 گر همی فرمود سر می‌باختند

عزم راه کردن مرغان
 چون شنودند این سخن مرغان همه
 برد سیمرخ از دل ایشان قرار
 عزم ره کردند عزمی بس درست
 جمله گفتند این زمان ما را به نقد
 تا کند در راه ما را رهبری
 در چنین ره حاکمی باید شگرف
 حاکم خود را به جان فرمان کنم
 تا بود کاری ازین میدان لاف
 ذره در خورشید و الا افتد
 عاقبت گفتند حاکم نیست کس
 قرعه بر هرک افتد سرور بود
 چون رسید اینجا سخن، کم گشت جوش
 چون بدست قرعه شان افتاد کار
 قرعه افکندند، بس لایق فتاد
 جمله او را رهبر خود ساختند

هم درین ره پیشرو هم رهبرست
زو دریغی نیست جان، تن نیز هم

عهد کردند آن زمان کو سرورست
حکم حکم اوست، فرمان نیز هم

تاج بر فرقش نهادند آن زمان
سایه وان ماهی و ماه آمدند
النفیر از آن نفر برشد به ماه
آتشی در جان ایشان اوفتاد
چه پر و چه بال و چه پای و چه سر
بار ایشان بس گران و ره دراز
ذره‌ای نه شر نه خیر ای عجب
نه فزایش بود نه کاهش درو

هدهد هادی چو آمد پهلوان
صد هزاران مرغ در راه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه
هیبتی زان راه برجان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یک دگر
جمله دست از جان بشسته پاکباز
بود راهی خالی السیر ای عجب
بود خامشی و آرامش درو

هدهدش گفت این ز فریاد شماست

سالکی گفتش که ره خالی چراست

تحریر بایزید

از خروش خلق خالی دید شهر
شب شده از پرتو او مثل روز
هر یکی کار دگر را خاسته
کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
گفت یا رب در دلم افتاد شور
این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هر کسی را راه ندهد پادشاه
کز در ما دور باشد هر گدا
غافلان خفته را دور افکند
تا یکی را بار بود از صد هزار

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر
ماهتابی بود بس عالم‌فروز
آسمان پر انجم آراسته
شیخ چندان که در صحرا بگشت
شورش بر وی پدید آمد به زور
با چنین درگه که در رفعت تر است
هاتفی گفتش که ای حیران راه
عزت این در چنین کرد اقتضا
چون حریم عز ما نور افکند
سالها بودند مردان انتظار

جمله‌ی مرغان ز هول و بیم راه
 راه می‌دیدند پایان ناپدید
 باد استغنا چنان جستی درو
 در بیابانی که طاوس فلک
 کی بود مرغی دگر را در جهان
 چون بترسیدند آن مرغان ز راه
 پیش هدهد آمدند از خود شده
 پس بدو گفتند ای دانای راه
 تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای
 رسم خدمت سر به سر دانسته‌ای
 هم فراز و شیب این ره دیده‌ای
 رای ما آنست کین ساعت به نقد
 بر سر منبر شوی این جایگاه
 شرح گویی رسم و آداب ملوک
 هر یکی راهست در دل مشکلی
 مشکل دل‌های ما حل کن نخست
 چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش
 ز آنک می‌دانیم کین راه دراز
 دل چو فارغ گشت، تن در ره دهیم

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
 هدهد با تاج چون بر تخت شد
 پیش هدهد صد هزاران بیشتر
 پیش آمد بلبل و قمری به هم
 بر سر کرسی شد و آغاز کرد
 هرک رویش دید عالی بخت شد
 صف زدند از خیل مرغان سر به سر
 تا کنند آن هر دو تن مقری به هم

هر دو آنجا برکشیدند آن زمان
 لحن ایشان هر که را در گوش شد
 هر یکی را حالتی آمد پدید
 بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد
 غلغلی افتاد از ایشان در جهان
 بی‌قرار آمد ولی مدهوش شد
 کس نه باخود بود و نه بی‌خود پدید
 پرده از روی معانی باز کرد

سایلی گفتش که‌ای برده سبق
 چون تو جو‌یابی و ماجویان راست
 چه گنه آمد ز جسم و جان ما
 گفت ای سایل سلیمان را همی
 نه به سیم این یافتم من نی به زر
 کی به طاعت این بدست‌آرد کسی
 و ر کسی گوید نباید طاعتی
 تو مکن در یک نفس طاعت رها
 تو به طاعت عمر خود می‌بر به سر
 چون تو مقبول سلیمان آمدی
 تو بچه از ماسبق بردی به حق
 در میان ما تفاوت از چه خاست
 قسم تو صافی و دردی آن ما
 چشم افتادست بر ما یک دمی
 هست این دولت مرا زان یک نظر
 زانک کرد ابلیس این طاعت بسی
 لعنتی بارد برو هر ساعتی
 پس منه طاعت چو کردی بر بها
 تا سلیمان بر تو اندازد نظر
 هر چ گویم بیشتر زان آمدی

حکایت مسعود و کودک ماهیگیر
 گفت روزی شاه مسعود از قضا
 باد تگ می‌راند تنها بی‌یکی
 در بن دریا فکنده بود شست
 کودکی اندوهگین بنشسته بود
 گفت ای کودک چرایی غمزده
 کودکش گفت ای امیر پر هنر
 مادری داریم بر جا مانده
 از برای ماهی، هر روز دام
 اوفتاده بود از لشگر جدا
 دید بر دریا نشسته کودکی
 شه سلامش کرد و درپیشش نشست
 هم دلش آغشته هم جان خسته بود
 من ندیدم چون تو یک ماتم‌زده
 هفت طفلیم این زمان ما بی‌پدر
 سخت درویش است و تنها مانده
 اندر اندازم، کنم تا شب مقام

چون بگیرم ماهی با صد زحیر
 شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
 گشت کودک راضی و انباز شد
 شست کودک دولت شاهی گرفت
 آن همه ماهی چو کودک دید پیش
 دولتی داری به غایت ای غلام
 شاه گفتا گم بباشی ای پسر
 دولتی تر از منی این جایگاه
 این بگفت و گشت بر مرکب سوار
 گفت امروز این دهم، نکنم جدا
 صید ما فردا تو خواهی بود بس
 روز دیگر چون به ایوان بازرفت
 رفت سرهنگی و کودک رابخواند
 هرکسی میگفت شاها او گداست
 چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
 کرد از آن کودک طلب کاری سال
 گفت شادی آمد و شیون گذشت
 حکایت خونی که به بهشت رفت
 خونی را کشت شاهی در عقاب
 در بهشت عدن خندان میگذشت
 صوفیش گفتا تو خونی بوده‌ای
 از کجا این منزلت آمد پدید
 گفت چون خونم روان شد به رزمی
 در نهان در زیر چشم آن پیر راه
 قوت ما آنست تا شب، ای امیر
 تا کنم همبازی با تو به هم
 شاه اندر بحر شست انداز شد
 لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
 گفت این دولت عجب دارم ز خویش
 کین همه ماهی در افتادت به دام
 گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
 زانک ماهی گیر تو شد پادشاه
 طفل گفتش قسم خود کن آشکار
 آنچه فردا صید افتد آن مرا
 لاجرم من صید خود ندهم به کس
 خاطر شه از پی انباز رفت
 شه بانبازیش در مسند نشاند
 شاه گفتا هرچ هست انباز ماست
 این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
 کز کجا آوردی آخر این کمال
 زانک صاحب دولتی بر من گذشت
 دید آن صوفی مگر او را به خواب
 گاه خرم گه خرامان میگذشت
 دایما در سرنگونی بوده‌ای
 زانچ تو کردی بدین نتوان رسید
 میگذشت آنجا حبیب اعجمی
 کرد درمن طرفه العینی نگاه

این همه تشریف و صد چندین دگر
هرک چشم دولتی بر وی فتاد
تانیفتد بر تو مردی را نظر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی
پیر باید، راه را تنها مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا
چون تو هرگز راه شناسی ز چاه
نه ترا چشمست و نه ره کوتاه است
هرک شد در ظل صاحب دولتی
هرک او در دولتی پیوسته شد

یافتم از عزت آن یک نظر
جانش در یک دم به صد سر پی فتاد
از وجود خویش کی یابی خبر
ره بنتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا درین دریا مرو
در همه کاری پناه آمد ترا
بی عصا کش کی توانی برد راه
پیر در راهت قلاوز ره است
نبودش در راه هرگز خجالتی
خار در دستش همه گل دسته شد

حکایت سلطان محمود و خارکن
ناگهی محمود شد سوی شکار
پیرمردی خارکش می راند خر
دید محمودش چنان درمانده
پیش شد محمود و گفت ای بی قرار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن
از نکو رویت می ببینم نصیب
از کرم آمد به زیر آن شهریار
بار او بر خر نهاد آن سرفراز
گفت لشگر را که پیری بارکش
ره فرو گیرید از هر سوی او
لشگرش بر پیر بگرفتند راه
پیر با خود گفت با لاغر خری
گرچه می ترسید، چتر شاه دید

اوفتاد از لشگر خود برکنار
خار وی بفتاد وی خارید سر
خار او افتاده و خرمانده
یار خواهی، گفت خواهم ای سوار
من کنم سود و ترا نبود زیان
لطف نبود از نکو رویان غریب
برد حالی دست چون گل سوی خار
رخش سوی لشگر خود راند باز
با خری می آید از پس خارکش
تا ببیند روی من آن روی او
ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
چون برم راه اینت ظالم لشگری
هم بسوی شاه رفتن راه دید

آن خرک می‌راند تا نزدیک شاه
دید زیر چتر روی آشنا
گفت یا رب با که گویم حال خویش
شاه با او گفت ای درویش من
گفت می‌دانی تو کارم کژ مبارز
پیرمردی ام معیل و بارکش
خار بفروشم، خرم نان تهی
شهریارش گفت ای پیر نژند
گفت ای شه این ز من ارزان مخر
لشگرش گفتند ای ابله خموش
پیر گفتا این دو جو ارزد ولیک
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
هر کرا باید چنین خاری خرد
نامرادی خار بسیارم نهاد
گرچه خاری است کارزان ارزد این

دیگری گفتش که‌ای پشت سپاه
من ندارم قوت و بس عاجزم
وادی دورست و راه مشککش
کوههای آتشین در ره بسیست
صد هزاران سر درین ره گوی شد
صد هزاران عقل اینجا سرنهاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا
از چو من مسکین چه خیزد جز غبار

چون بدید او را، خجل شد پیرراه
در عنایت او فتاد و در عنا
کرده‌ام محمود را حمال خویش
چیست کار تو بگو در پیش من
خویشتن را اعجمی ره مساز
روز و شب در دشت باشم خارکش
می‌توانی گر مرا نانی دهی
نرخ کن تا زر دهم، خارت به چند
کم بنفروشم ز ده همیان زر
این دو جو ارزد، زهی ارزان فروش
زین کم افتد این خریداریست نیک
خار من صد گونه گلزارم نهاد
هرین خاری به دیناری خرد
تا چو اوپی دست بر خارم نهاد
چون ز دست اوست صد جان ارزد این

ناتوانم، روی چون آرم به راه
این چنین ره پیش نامد هرگزم
من بمیرم در نخستین منزلش
وین چنین کاری نه کار هرکسیست
بس که خونها زین طلب در جوی شد
وانک او ننهاده سر، بر سرفتاد
چادری در سرکشیدند از حیا
گر کنم عزمی بیمرم زارزار

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
 چون تر این جایگه قدر اند کیست
 هست دنیا چون نجاست سر به سر
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد
 ما اگر آخر درین میریم خوار
 این طلب گر از تو و از من خطاست
 چون خطاها در جهان بسیار هست
 گر کسی را عشق بدنمای بود
 گیرم این سودا ز طراری کم است
 گر ازین دریا تو دل دریاکنی
 گر کسی گوید غرورست این هوس
 در غرور این هوس گر جان دهم
 این همه دیدیم و بشنیدیم ما
 کار ما از خلق شد بر ما دراز
 تا نمیری از خود و از خلق پاک
 هرک او از خلق کلی مرده نیست
 محرم این پرده جان آگه است
 پای درنه گر تو هستی مرد کار
 تو یقین دان کین طلب گر کافر است
 بر درخت عشق بی بر گیسست بار
 عشق چون در سینه‌ی منزل گرفت
 مرد را این درد در خون افکند
 یک دمش با خویشتن نکند رها
 گر دهد آبییش، نبود بی زحیر
 ور بود از ضعف عاجزتر ز مور

تا به کی داری تو دل در بند ازین
 خواه میرو خواه نی، هر دو یکیست
 خلق می‌میرند در وی در به در
 زار می‌میرند در دنیا به در
 به که در عین نجاست زار زار
 گر بمیرم این دم از غم هم رواست
 یک خطا دیگر همان انگار هست
 به ز کناسی و حجامی بود
 تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
 چون نظر آری همه سوداکنی
 چون رسی آنجا تو چون نرسید کس
 به که دل در خانه و دکان نهم
 یک نفس از خود نگر دیدیم ما
 چند ازین مشت گدای بی نیاز
 بر نیاید جان ما از خلق پاک
 مرد او کو محرم این پرده نیست
 زنده‌ای از خلق نامرد ره است
 چون زنان دست آخر از دستان بدار
 کار اینست این نه کار سرسریست
 هرک دارد برگ این گو سر در آر
 جان آن کس راز هستی دل گرفت
 سرنگون از پرده بیرون افکند
 بکشدهش وانگاه خواهد خون بها
 ور دهد نانش، به خون باشد خمیر
 عشق بیش آرد برو هر لحظه زور

مرد چون افتاد در بحر خطر

کی خورد یک لقمه هرگز بی‌خبر

حکایت شیخ نوقانی

شیخ نوقانی بنیشابور شد

رنج راه آمد برو رنجور شد

هفته‌ای باژنده در گوشه

گرسنه افتاده بد بی‌توشه‌ای

چون برآمد هفته‌ای گفت ای اله

گرده‌ی نان مرا کن سر به راه

هاتفی گفتش برو این لحظه پاک

جمله‌ی میدان نیشابور خاک

چون برو بی‌خاک میدان سر به سر

نیم جو زر یابی، نان خر تو بخور

گفت اگر جاروب و غربالم بدی

وجه نانی را چه اشکالم بدی

چون ندارم هیچ آبی بر جگر

بی‌جگر نائیم ده خونم مخور

هاتفی گفتا که آسان بایدت

خاک روبی کن اگر نان بایدت

پیر رفت و کرد زاریها بسی

تا ستد جاروب و غربال از کسی

خاک می‌رفت و پیایی می‌شتافت

آخرین غربال، آن زر باز یافت

شادمان شد نفس او کان زر بدید

رفت سوی نانوا و نان خرید

تا که مرد نانوا نانش بداد

شد همی جاروب و غربالش بیاد

آتشی افتاد اندر جان پیر

در تگ استاد و برآمد زو نفیر

گفت چون من نیست سرگردان کنون

زر ندارم چون دهم تاوان کنون

عاقبت می‌رفت چون دیوانه‌ای

خویش را افکند در ویرانه‌ای

چون در آن ویرانه شد خوار و دژم

دید با جاروب خود غربال هم

شادمان شد پیر و پس گفت ای اله

این چرا کردی جهان بر من سیاه

زهر کردی نان خوش بر جان من

گو برو جان بازگیر این نان من

هاتفش گفتا که‌ای ناخوش منش

خوش نه آید هیچ‌نان بی‌نان خورش

چون نهادی نان تنها در کنار

درفزودم نان خورش، منت بدار

حکایت دیوانه‌ای برهنه که جبه‌ای ژنده به او بخشیدند
 بود آن دیوانه دل بر خاسته
 برهنه می‌رفت و خلق آراسته
 گفت یا رب جبه‌ی ده محکم
 هم چو خلقان دگر کن خرمم
 هاتقش آواز داد و گفت هین
 آفتاب گرم دادم در نشین
 جبه‌ای نبود ترا به ز آفتاب
 گفت یا رب تا کیم داری عذاب
 تا ترا یک جبه بخشم بی‌سخن
 گفت رو ده روز دیگر صبر کن
 جبه‌ای آورد بر هم دوخته
 چون بشد ده روز، مرد سوخته
 زانک آن بخشنده بس درویش بود
 صد هزاران پاره بر وی بیش بود
 ژنده‌ای بر دوختی زان روز باز
 مرد مجنون گفت ای دانای راز
 کین همه ژنده همی بایست دوخت
 در خزانه‌ات جامها جمله بسوخت
 این چنین درزی ز که آموختی
 صد هزاران ژنده بر هم دوختی
 خاک می‌باید شدن در راه او
 کار آسان نیست با درگاه او
 گه بسوخت و گه فروخت از نار و نور
 بس کسا کامد بدین درگه ز دور
 عین حسرت گشت و مقصودی ندید
 چون پس از عمری به مقصودی رسید

به کعبه رفتن رابعه

رابعه در راه کعبه هفت سال
 چون به نزدیک حرم آمد به کام
 گفت بر پهلو زهی تاج الرجال
 قصد کعبه کرد روز حج گزار
 شد همی عذر ز نانش آشکار
 بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال
 راه پیمودم به پهلو هفت سال
 چون بدیدم روز بازاری چنین
 او فکندی در رهم خاری چنین
 یا نه اندر خانه‌ی خویشم گزار
 یا مرا در خانه‌ی من ده قرار
 کی شناسد قدر صاحب واقعه
 تا نباشد عاشقی چون رابعه
 موج برمی‌خیزد از رد و قبول
 تا تو می‌گردی درین بحر فضول
 گه درون دیر رازت می‌دهند
 گه ز پیش کعبه بازت می‌دهند

گر ازین گرداب سر بیرون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا
بوی جمعیت نیابی یک نفس
هر نفس جمعیتی افزون کنی
سر بسی گردد ترا چون آسیا
می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت دیوانه‌ای که از مگس و کیک در عذاب بود
بود در کنجی یکی دیوانه خوار
گفت می‌بینم ترا اهلیتی
گفت کی جمعیتی یابم ز کس
جمله‌ی روزم مگس دارد عذاب
نیم سارخکی چو در نمرود شد
من مگر نمرود و قتم کز حبیب
کیک و سار پخک و مگس دارم نصیب
چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله‌ی شب نایدم از کیک خواب
مغز آن سرگشته دل پر دود شد
پیش او شد آن عزیز نامدار
هست در اهلیتت جمعیتی

دیگری گفتش گنه دارم بسی
چون مگس آلوده باشد بی‌خلاف
چون ز ره سر تافت مرد پر گناه
با گنه چون ره برد آنجا کسی
کی رسد سیمرخ را در کوه قاف
کی تواند یافت قرب پادشاه

گفت ای غافل مشو نومید ازو
گر به آسانی نیندازی سپر
گر نبودی مرد تایب را قبول
گر گنه کردی، در توبه‌ست باز
گر به صدق آیی درین ره تو دمی
لطف می‌خواه و کرم جاوید ازو
کار دشوارت شود ای بی‌خبر
کی بدی هر شب برای او نزول
توبه کن کین در نخواهد شد فراز
صد فتوحات پیش باز آید همی

حکایت مرد توبه شکن
کرده بود آن مرد بسیاری گناه
بار دیگر نفس چون قوت گرفت
توبه کرد از شرم، باز آمد به راه
توبه بشکست و پی شهوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود
بعد از آن دردی درآمد در دلش
چون بجز بی حاصلی بهره نداشت
روز و شب چون قلیه وی بر تابه‌ای
گر غباری در رهش پیوست بود
در سحرگه هاتفیش آواز داد
گفت می‌گوید خداوند جهان
عفو کردم، توبه بپذیر فتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک
ور چنانست این زمان ای بی‌خبر
بازای آخر که در بگشاده‌ایم
در همه نوعی گناه افتاده بود
وز خجالت کار شد بس مشککش
خواست تا توبه کند زهره نداشت
دل پر آتش داشت در خونابه‌ای
ز آب چشم او همه بنشست بود
سازگارش کرد، کارش ساز داد
چون در اول توبه کردی ای فلان
می‌توانستم ولی نگر فتمت
دادمت مهل و نگشتم خشم‌ناک
آرزوی تو که بازایی دگر
تو غرامت کرده باز ایستاده‌ایم

حکایت مرد بت پرستی که بت را خطاب میکرد و خدا خطابش را لبیک گفت
یک شبی روح الامین در سد ره بود
بنده‌ای گفت این زمان می‌خواندش
این قدر دانم که عالی بنده ایست
خواست تا بشناسد او را آن زمان
در زمین گردید و در دریا بگشت
هم ندید آن بنده را، گفت ای خدای
حق تعالی گفت عزم روم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار
جبرئیل آمد از آن حالت بجوش
پس زفان بگشاد گفت ای بی‌نیاز
آنک در دیری کند بت را خطاب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه
بانگ لبیکی ز حضرت می‌شنود
می‌ندانم تا کسی می‌دانش
نفس او مرده است او دل زنده ایست
زو نگشت آگاه در هفت آسمان
بار دیگر گرد عالم در بگشت
سوی او آخر مرا راهی نمای
در میان دیر شو معلوم کن
کان زمان می‌خواند بت را زارزار
سوی حضرت باز آمد در خروش
پرده کن در پیش من زین راز باز
تو به لطف خود دهی او را جواب
می‌داند، زان غلط کردست راه

گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط
 هم کنون راهش دهم تا پیشگاه
 این بگفت و راه جانش برگشاد
 تا بدانی تو که این آن ملتست
 گر برین درگه نداری هیچ تو
 نه همه زهد مسلم می‌خرند

حکایت صوفی و انگبین فروش
 صوفی می‌رفت در بغداد زود
 کان یکی گفت انگبین دارم بسی
 شیخ صوفی گفت ای مرد صبود
 تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس
 هاتنی گفتش که‌ای صوفی در‌ای
 تا به هیچی ما همه چیزت دهیم
 هست رحمت آفتابی تافته
 رحمت او بین که با پیغامبری

حکایت موسی و قارون
 حق تعالی گفت قارون زار زار
 تو ندادی هیچ باز او را جواب
 شاخ شرک از جان او برکندمی
 کردی ای موسی به صد دردش هلاک
 گر تو او را آفریده بودی
 آنک بر بی‌رحمتان رحمت کند
 هست دریا‌های فضلش بی‌دریغ

من چو می‌دانم نکردم ره غلط
 لطف ما خواهد شد او را عذر خواه
 در خدا گفتن زفانش برگشاد
 کانچ اینجا می‌رود بی‌علتست
 هیچ نیست افکنده، کمتر پیچ تو
 هیچ بر درگاه او هم می‌خرند

در میان راه آوازی شنود
 می‌فروشم سخت ارزان، کو کسی
 می‌دهی هیچی به هیچی، گفت دور
 کس به هیچی کی دهد چیزی به کس
 یک دکان زینجا که هستی برتر‌ای
 ور دگر خواهی بسی نیزت دهیم
 جمله‌ی ذرات را دریافته
 در عتاب آمد برای کافری

خواند ای موسی ترا هفتاد بار
 گر بزاری یک رهم کردی خطاب
 خلعت دین در سرش افکندمی
 خاکسارش سر فرودادی به خاک
 در عذابش آرمیده بودی
 اهل رحمت را ولی نعمت کند
 در بر آن جرمها یک اشک میغ

هرک را باشد چنان بخشایشی
هرک او عیب گنه کاران کند
کی تغیر آرد از آلایشی
خویش را از خیل جباران کند

حکایت زاهدی خودپسند که از مرده‌ای احترام جست
چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
گفت می‌بردند تابوتش به راه
چون بدید آن زاهدی، کرد احترام
تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش به خواب
در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه
پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار
کرد رحمت بر من آشفته‌کار
عشق بازی بین که حکمت می‌کند
می‌کند این کار و رحمت می‌کند
حکمت او در شبی چون پر زاغ
کودکی را می‌فرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو
کان چراغ او بکش، برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در ره گذر
کز چه کشتی آن چراغ ای بی‌خبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب
می‌کند با او به صد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی
حکمتش را عشق بازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام
لاجرم خوداین چنین آمد مدام
در ره او صد هزاران حکمتست
قطره‌ی راحصه بحری رحمتست
روز و شب این هفت پرگار ای پسر
از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیون از بهر تست
خلد و دوزخ عکس لطف و قهرتست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند
جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی
ز انک ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزوست و جانیت کل کل
خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو در تافت جزوت شد پدید
جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا، جزوی ازوست
نیست جان از کل جدا، عضوی ازوست

چون عدد نبود درین راه واحد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چون در آید وقت رفعتهای کل
هر چ چندانی ملایک کرده‌اند
جمله‌ی طاعات ایشان، کردگار
جزو و کل گفتمی نباشد تاابد
می‌ببارد تافزاید شوق تو
از برای تست خلعتهای کل
از پی تو بر فذلک کرده‌اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

گفته‌ی عباسه درباره‌ی روز رستخیز
گفت عباسه که روز رستخیز
عاصیان و غافلان را از گناه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاک بستاند همه از لطف پاک
از ملایک بانگ خیزد کای آله
حق تعالی گوید ای روحانیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام

چون ز هیبت خلق افتد در گریز
رویها گردد به یک ساعت سیاه
هر یک از نوعی پریشان مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک
وافکند اندر سر این مشمت خاک
از چه بر ما می‌زنند این خلق راه
چون شما را نیست زین سود و زیان
نان برای گرسنه باید مدام

دیگری گفتش مخنت گوهرم
گاه رندم، گاه زاهد، گاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند
من میان هر دو حیران مانده

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه هست و نیست و گاهی نیست و هست
گاه جانم در مناجات افکند
چون کنم در چاه و زندان مانده

گفت باری این بود در هر کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
چون بود در طاعتت دلبستگی
تا که نکند کره عمری سرکشی

زانک مرد یک صفت نبود بسی
انبیا را کی شدی بعثت درست
با صلاح آبی به صد آهستگی
تن فروندهد به آرام و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست
چون تو دایم نفس سگ را پروری

کرده‌ی مطلوب سر تا پای تو
سیر خوردن چيست، زنگار دلست
کم نه آید از مخنت گوهری

گم‌شدن شبلی از بغداد
گم شد از بغداد شبلی چندگاه
باز جستندش به هر موضع بسی
در میان آن گروهی بی‌ادب
سایلی گفت ای برنگ راز جوی
گفت این قومند چون تردامنی
من چو ایشانم، ولی در راه دین
گم شدم در ناجوانمردی خویش
هرک جان خویش را آگاه کرد
همچو مردان دل خرد کرد اختیار
گر تو بیش آیی ز مویی در نظر
مدح و ذمت گر تفاوت می‌کند
گر تو حق رابنده‌ی، بت‌گر مباش
نیست ممکن در میان خاص و عام
بندگی کن بیش از این دعوی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دل
ای مخنت، جامه‌ی مردان مدار

کس بسوی او کجا می‌برد راه
در مخنت خانه‌ای دیدش کسی
چشم‌تر بنشسته بود و خشک لب
این چه جای تست آخر بازگوی
در ره دنیا نه مرد و نه زنی
نه زنی در دین نه مردی چند ازین
شرم می‌دارم من از مردی خویش
ریش خود دستارخوان راه کرد
کرد بر استادگان عزت نثار
خویشتن را از بتی باشی بتر
بتگری باشی که او بت می‌کند
ور تو مرد ایزدی، آزر مباش
از مقام بندگی برتر مقام
مرد حق شو، عزت از عزی مجوی
چون نمایی خویش را صوفی به خلق
خویش را زین بیش سرگردان مدار

خصومت دو مرقع پوش
در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشان را به کنجی برد باز

دو مرقع پوش در دار القضا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ‌ساز

جامه‌ی تسلیم در بر کرده‌اید
 گر شما هستید اهل جنگ و کین
 و شما این جامه را اهل آمدید
 من که قاضی‌ام نه مرد معنوی
 هر دو را بر فرق مقنع داشتن
 چون تو نه مردی نه زن در کار عشق
 گر به سر راه عشقی مبتلا
 گر بدعوی عزم این میدان کنی
 سر به دعوی بیش ازین مفر از تو
 این خصومت از چه در سر کرده‌اید
 این لباس از سر براندازید هین
 در خصومت از سر جهل آمدید
 زین مرقع شرم می‌دارم قوی
 به بود زین سان مرقع داشتن
 کی توانی کرد حل اسرار عشق
 برفکن برگستوانی از بلا
 سر دهی بر باد و ترک جان کنی
 تا به رسوایی نمانی باز تو

حکایت مفلسی که عاشق شاه مصر شد
 بود اندر مصر شاه‌ی نامدار
 چون خبر آمد ز عشقش شاه را
 گفت چون عاشق شدی بر شهریار
 یا به ترک شهر، وین کشور بگوی
 با تو گفتم کار تو یک بارگی
 چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
 چون برفت آن مفلس بی‌خویشتن
 حاجبی گفتا که هست او بی‌گناه
 شاه گفتا زانک او عاشق نبود
 گر چنان بودی که بودی مرد کار
 هرک سر بر وی به از جانان بود
 گر ز من او سربریدن خواستی
 بر میان بستی کمر در پیش او
 لیک چون در عشق دعوی دار بود

مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
 خواند حالی عاشق گمراه را
 از دو کار اکنون یکی کن اختیار
 یا نه، در عشقم به ترک سر بگوی
 سر بریدن خواهی یا آوارگی
 کرد او را شهر رفتن اختیار
 شاه گفتا سر ببریدش ز تن
 از چه سربریدنش فرمود شاه
 در طریق عشق من صادق نبود
 سربریدن کردی اینجا اختیار
 عشق ورزیدن برو تاوان بود
 شهریار از مملکت برخاستی
 خسرو عالم شدی درویش او
 سربریدن سازدش نهمار زود

هر که در هجرم سر سر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی فروغ

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
در عجایب مانده ام زین بی وفا
گفت ای سگ در جوالت کرده خوش
نفس تو هم احوال و هم اعورست
گر کسی بستایدت اما دروغ
نیست روی آن که این سگ به شود
بود در اول همه بی حاصلی
بود در اوسط همه بیگانگی
بود در آخر که پیری بود کار
با چنین عمری به جهل آراسته
چون ز اول تا به آخر غافل نیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی
با وجود نفس بودن ناخوش است
گه به دوزخ در سعیر شهوتست
دوزخ الحق زان خوش است و دل پذیر
صد هزاران دل بمرد از غم همی

مدعیست دامن تر دارد او
کم زند در عشق ما لاف دروغ

چون روم ره زانک هم ره رهنست
من ندانم تا ز دستش جان برم
و آشنا نیست این سگ رعا مرا
تا چرا می او فتد در آشنا
هم چو خاکی پای مالت کرده خوش
هم سگ و هم کاهل و هم کافرست
از دروغی نفس تو گیرد فروغ
کز دروغی این چنین فربه شود
کودکی و بی دلی و غافل
وز جوانی شعبه‌ی دیوانگی
جان خرف در مانده تن گشته نزار
کی شود این نفس سگ پیر آراسته
حاصل ما لاجرم بی حاصل نیست
بندگی سگ کند آخر کسی
زانک نفست دوزخی پر آتش است
گاه در وی زمهریر نخوتست
کو دو مغزست آتش است و زمهریر
وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت گور کنی که عمر دراز یافت
یافت مردی گور کن عمری دراز
تا چو عمری گور کنی در مگاک

سایلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک

گفت این دیدم عجایب حسب حال
گور کندن دید و یک ساعت نمرد

کین سگ نفسم همی هفتاد سال
یک دم فرمان یک طاعت نبرد

گفتار عباسه در باره‌ی نفس
یک شبی عباسه گفت ای حاضران
پس همه از ترکمانی پر فضول
این تواند بود، اما آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان
این نیارستند کرد و آن رواست
ما همه در حکم نفس کافریم
کافریمست این نفس نافرمان چنین
چون مدد می‌گیرد این نفس از دو راه
دل سوار مملکت آمد مقیم
اسب چندان‌ی که می‌تازد سوار
هرک دل از حضرت جانان گرفت
هرک این سگ را به مردی کرد بند
هرک این سگ را زبون خویش کرد
هرک این سگ را نهد بندی گران

این همه گر پر شوند از کافران
از سر صدقی کنند ایمان قبول
انبیا این صد هزار و بیست و اند
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در میان چندین تفاوت از چه خاست
در درون خویش کافر پروریم
کشتن او کی بود آسان چنین
بس عجب باشد اگر گردد تباه
روز و شب این نفس سگ او را ندیم
بر بر او می‌دود سگ در شکار
نفس از دل نیز هم چندان گرفت
در دو عالم شیرآرد در کمند
گرد کفشش را نیابد هیچ مرد
خاک او بهتر ز خون دیگران

گفتگوی سالک ژنده‌پوش با پادشاه
ژنده‌ای پوشید، می‌شد پیر راه
گفت من به یا تو، هان ای ژنده پوش
گرچه ما را خود ستودن راه نیست
لیک چون شد واجبم، چون من یکی
زانک جاننت روی دین نشناختست

ناگهان او را بدید آن پادشاه
پیر گفت ای بی‌خبر، تن زن خموش
کانک او خود را ستود آگاه نیست
به ز چون تو صد هزاران، بی‌شکی
نفس تو از تو خری بر ساختست

وانگهی بر تو نشسته‌ای امیر
 بر سرت افسار کرده روز و شب
 هر چه فرماید ترا، ای هیچ‌کس
 لیک چون من سر دین بشناختم
 چون خرم شد نفس، بنشستم برو
 چون خر من بر تو می‌گردد سوار
 ای گرفته بر سگ نفست خوشی
 آب تو آرایش شهوت ببرد
 تیرگی دیده و کری گوش
 این و صد چندین سپاه و لشگرند
 روز و شب پیوسته لشگر می‌رسد
 چون درآمد از همه سوی سپاه
 خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
 پای بست عشرت او آمدی
 چون درآید گرد تو شاه و حشم
 گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
 غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم

حکایت دو روباه که شکار خسرو شدند
 آن دو روبه چون به هم هم بر شدند
 خسروی در دشت شد با یوز و باز
 ماده می‌پرسد ز نر، کی رخنه‌جوی
 گفت اگر ما را بود از عمر بهر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
 راه بر من می‌زند وقت حضور

من چو با او بر نمی‌آیم به زور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم
گفت تا پیش توست این نفس سگ
عشوهی ابلیس از تلبیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام
گلخن دنیا که زندان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه دار
در دلم از غبن آن افتاد شور
وز می معنی حیاتی باشدم
از برت ابلیس نگریزد به تگ
در تو یک یک آرزو ابلیس تست
در تو صد ابلیس زاید والسلام
سر به سر اقطاع شیطان آمدست
تا نباشد هیچ کس را با تو کار

حکایت غافل که از ابلیس گله داشت
غافل شد پیش آن صاحب چله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه
مرد گفتش ای جوانمرد عزیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع منست
تو بگو او را که عزم راه کن
من به دینش می‌کنم آهنگ سخت
هرک بیرون شد ز اقطاع تمام

کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد دین بر من به طراری تباه
آمده بد پیش ازین ابلیس نیز
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مرد من نیست آنک دنیا دشمنست
دست از دنیای من کوتاه کن
زانک در دنیای من زد چنگ سخت
نیست با او هیچ کارم والسلام

احوال مالک دینار

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت برخوان خدا نان می‌خورم
دیوت از ره برد و لاحولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتم که کن دنیا نثار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست

من ندانم حال خود، چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می‌برم
از مسلمانی بجز قولیت نیست
خاک بر فرقت که مردار آمدی
این زمان می‌گویمت محکم بدار
کی توانی دادن آسانش ز دست

ای ز غفلت غرقه‌ی دریای آز
هر دو عالم در لباس تعزیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز
گاه قارون کرده قی بگذاشته
حق تعالی کرده لاشی نام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست
هرک در یک ذره لاشی گم بود
هرک رابگسست در لاشیء دم
کار دنیا چیست، بی‌کاری همه
هست دنیا آتش افروخته
چون شود این آتش سوزنده تیز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
هرک چون پروانه شد آتش پرست
این همه آتش ترا در پیش و پس
درنگر تا هست جای آن ترا

پند دیوانه‌ای با خواجه‌ای ناسپاس
خواجه‌ای می‌گفت در وقت نماز
آن سخن دیوانه‌ای بشنید ازو
تو ز ناز خود ننگجی در جهان
منظری سر بر فلک افراشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست
خود تو بنگر تا تو با این جمله کار

کای خدا رحمت کن و کارم بساز
گفت رحمت می‌پوشی زود ازو
می‌خرامی از تکبر هر زمان
چار دیوارش به زر بنگاشته
رحمت اینجا کی بود بر پرده راست
جای رحمت داری آخر شرم دار

گر چو من یک گرده قسمت داری
تا نگردانی ز ملک و مال روی
روی این ساعت بگردان از همه

آنگهی تو جای رحمت داری
یک نفس ننمایدت این حال روی
تا شوی فارغ چو مردان از همه

گفتار مردی پاکدین

پاک دینی گفت مستی حيله جوی
پیش از این این بی خبر را بر دوام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
هرک را آن لحظه گردانند روی

مرد را در نزع گردانند روی
روی گردانیده بایستی مدام
روی چون اکنون بگردانی چه سود
او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

دیگری گفتش که من زر دوستم
تا مرا چون گل زری نبود به دست
عشق دنیا و زر دنیا مرا

عشق زر چون مغز شد در پوستم
همچو گل خندان بنتوانم نشست
کرد پر دعوی و بی معنی مرا

گفت ای از صورتی حیران شده
روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر به صورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جایی به غایت در خورست
نه کسی را از زر تو یاری
گر تو یک جو زر دهی درویش را
تو به پشتی زری با خلق دوست
ماه نو مزد دکان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز

از دلت صبح صفت پنهان شده
بسته ای صورت چو موری مانده
چیست معنی اصل صورت چیست ، هیچ
تو چو طفلان مبتلا گشته به رنگ
بت بود ، در خاکش افکن زینهار
هم برای قفل فرج استر است
نه ترا هم نیز برخورداری
گاه او را خون خوری گه خویش را
داغ پهلوی تو بر پشتی اوست
چه دکان آن مزد جان می بایدت
تا درآمد از دکانت یک پیشیز

این همه چیزی به هیچی داده تو
 لیک صبرم هست تا در زیر دار
 در جهان چندانک آویزت بود
 غرق دنیا هم ببايد دینت نیز
 تو فراغت جویی اندر مشغله
 نفقه‌ای چیزی که داری چار سو
 هر چ هست آن ترک می باید گرفت
 چون ترا در دست جان نتوان گذاشت
 گر پلاسی خواب‌گاهت آمدست
 آن پلاست خوش بسوز ای حق‌شناس
 گر نسوزی آن پلاس اینجا ز بیم
 هرک صید وای خود شد وای او
 وا دو حرف آمد، الف و او ای غلام
 و او را بین در میان خون قرار

پس چنین دل بر همه بنهاده تو
 نردبانست از زیر بکشد روزگار
 هر یکی صد آتش تیزت بود
 دین بنیزی دست ندهد ای عزیز
 چون نیابی، در تو افتد ولوله
 لن تنالوا البر حتی تنفقوا
 گر بود جان، ترک می باید گرفت
 مال و ملک و این و آن نتوان گذاشت
 آن پلاست بند راحت آمدست
 تا کی از تزویر با حق هم پلاس
 کی رهی فردا ز پنهان گلیم
 گم شود از وای سر تا پای او
 هر دو را در خاک و خون بینی مدام
 پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت نومریدی که زر از شیخ خود پنهان می‌داشت

نو مریدی داشت اندک مایه زر
 شیخ می‌دانست، چیزی می‌نگفت
 آن مرید راه و پیر راهبر
 وادیشان پیش آمد بس سیاه
 مرد می‌پرسید زانکش بود زر
 شیخ را گفتا چو شد پیدا دو راه
 گفت معلومت بیفکن کان خطاست
 گر کسی را جفت گیرد سیم او
 در حساب یک جو از زر حرام

کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
 همچنان می‌داشت او زر در نهفت
 هر دو می‌رفتند با هم در سفر
 و اشکارا شد در آن وادی دو راه
 مرد را رسوا کند بس زود زر
 در کدامین ره رویم این جایگاه
 پس به هر راهی که خواهی شد رواست
 دیو بگریزد به تگ از بیم او
 موی بشکافد به طراری مدام

باز در دین چون خر لنگ آید او
 دست زیر سنگ بی سنگ آید او
 چون به طراری رسد، سلطان بود
 چون بدین داری رسد، حیران بود
 هرک را زر راه زد، گم ره بماند
 پای بسته در درون چه بماند
 یوسفی، پرهیز کن زین چاه ژرف
 دم مزین کین چاه دم دارد شگرف

نکته‌ای که شیخ بصره از رابعه پرسید
 رفت شیخ بصره پیش رابعه
 نکته‌ی کز هیچ کس نشنیده‌ای
 آن ترا از خویشتن روشن شدست
 آن رابعه گفتش که ای شیخ زمان
 رابعه گفتش که ای شیخ زمان
 بردم و بفروختم خوش شد دلم
 هر دو نگرفتم به یک دست آن زمان
 زانک ترسیدم که چون شد سیم جفت
 مرد دنیا جان و دل در خون نهد
 تا به دست آرد جوی زر از حرام
 وارث او را بود آن زر حلال
 ای به زر سیمرغ را بفروخته
 چون درین ره می‌نگنجد موی در
 گر قدم در رهنهی ای هم چو مور
 چون سر مویی محابا روی نیست

گفت ای در عشق صاحب واقعه
 بر کسی نه خواندی نه دیده‌ای
 آن بگو کز شوق جان من شدست
 چند پاره رشته بودم ریسمان
 دو درست سیم آمد حاصلم
 این درین دستم گرفتم آن در آن
 راه زن گردد فرو نتوان گرفت
 صد هزاران دام دیگر گون نهد
 چون بدست آرد بمیرد والسلام
 او بماند در غم و زور وبال
 دل ز عشق زر چو شمع افروخته
 نیست کس را گنج گنج و روی زر
 از سر مویی بگیرندت به زور
 هیچ کس را زهره‌ی این کوی نیست

عابدی که پس از سالها عبادت به نوای مرغی دل خوش کرده بود
 عابدی کز حق سعادت داشت او
 چار صد ساله عبادت داشت او
 از میان خلق بیرون رفته بود
 راز زیر پرده با حق گفته بود
 هم دمش حق بود و او همدم بس است
 گر نباشد او و دم، حق هم بس است

حایطی بودش درختی در میان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغامبر آن روزگار
می‌بباید گفت، کاخر ای عجب
سالها از شوق من می‌سوختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
من ترا بخریده و آموخته
من خریدار تو، تو بفروختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش

دیگری گفتش دلم پر آتش است
هست قصری زرنگار و دلگشای
عالمی شادی مرا حاصل ازو
شاه مرغانم در آن قصر بلند
شهریاری چون دهم کلی ز دست
هیچ عاقل رفت از باغ ارم

گفت ای دون همت نامرد تو
گلخنست این جمله‌ی دنیای دون
قصر تو گر خلد جنت آمدست
گر نبودى مرگ را بر خلق دست

سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
قصر تو چندست ازین گلخن کنون
با اجل زندان محنت آمدست
لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت شهریاری که قصری زرنگار کرد
شهریاری کرد قصری زرنگار

خرج شد دینار بر وی صد هزار

چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
هر کسی می آمدند از هر دیار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند
گفت این قصر مرا در هیچ حال
هر کسی گفتند در روی زمین
زاهدی برجست، گفت ای نیک بخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه ای
زاهدش گفت ای به شاهی سرفراز
بوک آن رخنه توانی کرد سخت
گرچه این قصرست خرم چون بهشت
هیچ باقی نیست، هست اینجای زیست
از سرای و قصر خود چندین مناز
گر کسی از خواجگی و جای تو

پس گرفت از فرش آرایش نظام
پیش خدمت با طبقهای نثار
پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
هیچ باقی هست از حسن و کمال
هیچ کس نه دید و نه بیند چنین
رنه ای ماندست و آن عیب است سخت
تحفه دادی قصر فردوش ز غیب
هم برانگیزی تو جاهل فتنه ای
رنه ای هست آن ز عزرائیل باز
ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
لیک باقی نیست، این را حيله چیست
رخش کبر و سرکشی چندین مناز
با تو عیب تو بگوید وای تو

حکایت بازاری که سرای زرنگار کرد
کرد آن بازاری آشفته کار
عاقبت چون شد سرای او تمام
خواند خلقی را به صد ناز و طرب
روز دعوت ، مرد بی خود می دويد
گفت خواهم این زمان کایم به تگ
لیک مشغولم، مرا معذور دار

از سر عجبی سرایی زرنگار
دعوتی آغاز کرد از بهر عام
تا سرای او ببینند ای عجب
از قضا دیوانه ای او را بدید
بر سرای تو ریم ای خام رگ
این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت عنکبوت و خانه‌ی او
 دیده‌ی آن عنکبوت بی‌قرار
 پیش گیرد و هم دوراندیش را
 بوالعجب دامی بسازد از هوس
 چون مگس افتد به دامش سرنگون
 بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
 ناگهی باشد که آن صاحب سرای
 خانه‌ی آن عنکبوت و آن مگس
 هست دنیا، وانک دروی ساخت قوت
 گر همه دنیا مسلم آیدت
 گر به شاهی سرفرازی می‌کنی
 ملک مطلب گر نخوردی مغز خر
 هرک از کوس و علم درویش نیست
 هست بادی در علم، در کوس بانگ
 ابلق بیهودگی چندین متاز
 پوست آخر درکشیدند از پلنگ
 چون محال آمد پدیدار آمدن
 نیست ممکن سرفرازی کردنت
 یا بنه این سروری دیگر مکن
 ای سر ای و باغ تو زندان تو
 در گذر زین خاکدان پر غرور
 چشم همت برگشای و ره ببین
 چون رسانیدی بدان درگاه جان

در خیالی می‌گذارد روزگار
 خانه‌ای سازد به کنجی خویش را
 تا مگر در دامش افتد یک مگس
 برمکد از عرق آن سرگشته خون
 قوت خود سازد از و تا دیرگاه
 چوب اندر دست، استاده بیای
 جمله ناپیدا کند در یک نفس
 چون مگس در خانه‌ی آن عنکبوت
 گم شود تا چشم بر هم آیدت
 طفل راه پرده بازی می‌کنی
 ملک گاوآن را دهند ای بی‌خبر
 مرد او، کان بانگ بادی بیش نیست
 باد بانگی کمتر ارزد نیم دانگ
 در غرور خواجگی چندین مناز
 درکشند آخر ز تو هم بی‌درنگ
 گم شدن به یا نگو سار آمدن
 سر بنه تا کی ز بازی کردنت
 یا ز سربازی بنه در سرمکن
 وای جاننت، و ابلائی جان تو
 چند پیمایی جهان ای ناصبور
 پس قدم در ره نه و درگه ببین
 خود نگنجی تو ز عزت در جهان

حکایت مردی گران جان که در بیابان به درویشی رسید

بس سبک مردی گران جان می‌دوید
گفت چون داری تو ای درویش کار
مانده‌ام در تنگنای این جهان
مرد گفتش اینچ گفתי نیست راست
گفت اگر اینجا نبودی تنگنا
گر ترا صد وعده‌ی خوش می‌دهند
آتش تو چیست دنیا درگذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت
آتشی در پیش و راهی سخت دور
تو ز جمله فارغ و پرداخته
گر بسی دیدی جهان، جان برفشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو

در بیابانی به درویشی رسید
گفت آخر می‌پرسی شرم دار
تنگ تنگ است این جهانم در زمان
در بیابان فراخت تنگناست
تو کجا افتادی هرگز به ما
آن نشان زان سوی آتش می‌دهند
هم چو شیران کن ازین آتش حذر
پس سرای خوش شدن پیش آیدت
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور
در میان کاری چنین بر ساخته
کز جهان نه نام داری نه نشان
چند گویم بیش ازین کم پیچ تو

سوگواری مردی که بی‌قرار و پند بیدلی به او
از پس تابوت می‌شد سوگوار
کای جهان نادیده‌ی من چون شدی
بی‌دلی چون آن شنید و کار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو
تا که تو نظاره‌ی عالم کنی
تا نپردازی تو از نفس خسیس

بی‌قراری، وانگهی می‌گفت زار
هیچ نادیده جهان بیرون شدی
گفت صد باره جهان انگار دید
هم جهان نادیده خواهی مرد تو
عمر شد کی درد را مرهم کنی
در نجاست گم شد این جان نفیس

حکایت غافل‌ی که عود می‌سوخت
عود می‌سوخت آن یکی غافل بسی
مرد را گفت آن عزیز نامدار

آخ می‌زد از خوشی آنجا کسی
تا تو آخ گویی بسوخت این عود زار

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
شد خیال روی او ره زن مرا
یک نفس بی او نمی‌یابم قرار
چون دلم در پس بود در خون خویش
و ادبی در پیش می‌باید گرفت
من زمانی بی‌رخ آن ماه روی
دردم از دارو و درمان درگذشت
کفر من و ایمان من از عشق اوست
گر ندارم من در این اندوه کس
عشق او در خاک و در خونم فکند
من چو بی‌طاقت شدم در کار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم

گفت ای در بند صورت مانده‌ای
عشق صورت، نیست عشق معرفت
هر جمالی را که نقصانی بود
هر جمالی را که خود نبود زوال
صورتی از خلط و خون آراسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
آنک حسن او ز خلط و خون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار
محو گردد صورت آفاق کل
دوستی صورتی مختصر

پای تا سر در کدورت مانده‌ای
هست شهوت بازی ای حیوان صفت
مرد را از عشق تاوانی بود
کفر باشد نیست گشتن زان جمال
کرده نام او مه ناکاسته
زشت‌تر نبود درین عالم ازو
دانی آخر کان نکویی چون بود
حسن در غیبت، حسن از غیب جوی
نه همی دیار ماند نه دیار
عزها کلی بدل گردد به ذل
دشمنی گردد همه با یک دگر

وانک او را دوستی غیبیست
هر چ نه این دوستی ره گیردت
دوستی اینست کز بی عیبی است
بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت دردمندی که از مرگ دوستش پیش شبلی گریه میکرد
دردمندی پیش شبلی می‌گریست
گفت شیخا دوستی بود آن من
دی بمرد و من بمردم از غمش
شیخ گفتا چون دلت بی‌خویش ازینست
دوستی دیگر گزین ای یار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد
هرک شد در عشق صورت مبتلا
زودش آن صورت شود بیرون ز دست
و او از آن حیرت کند در خون نشست

حکایت تاجری که از فروختن کنیز خود پشیمان شد
تاجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجه‌ای او بی‌قرار
ز آرزوی او جگر می‌سوختش
مرد می‌شد در میان ره مدام
زار می‌گفتی که این داغم بس است
کز حماقت رفت، چشم عقل دوخت
روز بازاری چنین آراسته
هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
تا بدانی کز که دور افتاده‌ای

یک کنیزک با لبی چون قند داشت
بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
می‌خریدش باز افزون از هزار
خواجه‌ای او باز می‌نفر وختش
خاک بر سر می‌فشاندی بردوام
وین چنین داغی سزای آن کس است
دلبر خود را به دیناری فروخت
تو زیان خویش را برخاسته
سوی حق هر ذره‌ای نو رهبریست
عرضه ده بر خویش نعمتهای دوست
در جدایی بس صبور افتاده‌ای

حق ترا پرورده در صد عز و ناز تو ز نادانی به غیری مانده باز

حکایت خسروی که سگ تازی خود را رها کرد

خسروی می‌رفت در دشت شکار	گفت ای سگبان سگ تازی بیار
بود خسرو را سگی آموخته	جلدش از اکسون و اطلس دوخته
از گهر طوقی مرصع ساخته	فخر را در گردنش انداخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش	رشته ابریشمین در گردنش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت	رشته‌ی آن سگ به دست خود گرفت
شاه می‌شد، در قفاش آن سگ دوان	در ره سگ بود لختی استخوان
سگ نمی‌شد کاستخوان افتاده بود	بنگرست آن شاه سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد	کاتش اندر آن سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه	سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته را بگسست و گفتش این زمان	سر دهید این بی‌ادب را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار	بهترش بودی که بی‌آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ آراستست	جمله‌ی اندام سگ پر خواستست
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست	اطلس و زر و گهر ما را هواست
شاه گفتا هم چنان بگذار و رو	دل ز سیم و زر او بگذار و رو
تا اگر باخویش آید بعد ازین	خویش را آراسته ببند چنین
یادش آید کاشنایی یافتست	وز چو من شاهی جدایی یافتست
ای در اول آشنایی یافته	و آخر از غفلت جدایی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام	نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای داو اژدهاست	عاشقان را سربریدن خون بهاست
آنچ جان مرد را شوری دهد	اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صداند	در ره او تشنه‌ی خون خوداند

حکایت حلاج که در دم مرگ روی خود را به خون خود سرخ کرد
 چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
 جز انا الحق می‌نرفتش بر زبان
 چون زبان او همی نشناختند
 چار دست و پای او انداختند
 زرد شد خون بریخت از وی بسی
 سرخ کی ماند درین حالت کسی
 زود درمالید آن خورشید و ماه
 دست بریده به روی هم چو ماه
 گفت چون گلگونه‌ی مردست خون
 روی خود گلگونه بر کردم کنون
 تا نباشم زرد در چشم کسی
 سرخ رویی باشدم اینجا بسی
 هرکه را من زرد آیم در نظر
 ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
 چون مرا از ترس یک سر موی نیست
 جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
 مرد خونی چون نهد سر سوی دار
 شیرمردیش آن زمان آید به کار
 چون جهانم حلقه‌ی میمی بود
 کی چنین جایی مرا بیمی بود
 هر که را با اژدهای هفت سر
 در تموز افتاده دایم خورد و خور
 زین چنین بازیش بسیار افتد
 کمترین چیزیش سر دار افتد

حکایت جنید که سر پسرش را بریدند
 مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف
 حرفهایی کز بلندی آسمانش
 داشت بس برنا، جنید راه بر
 سر بریدند آن پسر را زار زار
 حرفهایی کز بلندی آسمانش
 چون بدید آن سر، جنید پاک باز
 داشت بس برنا، جنید راه بر
 گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
 سر بریدند آن پسر را زار زار
 در چنان دیگی گرم باید چنین
 چون بدید آن سر، جنید پاک باز
 گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
 در چنان دیگی گرم باید چنین

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ
 وادی دورست و من بی‌زاد و برگ
 این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم
 جان برآید در نخستین منزل

چون اجل آید بمیرم زار زار
هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
جز دریغی نیست در دست، ای دریغ

گر منم میر اجل با کار و بار
هرکه خورد او از اجل یک تیغ دست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ

چند خواهد ماند مثنی استخوان
مغز او در استخوان بگداخته
هست باقی از دو دم تا کی دژم
شد به خاک و هرچ بودش باد برد
هم برای بردنت آورده‌اند
وز شفق این طشت هر شب غرق خون
این همه سر می‌برد در طشت او
قطره‌ی آبی که با خاک آمدی
کی تواند کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند در هم ساخته
تو نمی دانی که عمرت بیش و کم
تو نمی دانی که هرکه زاد، مرد
هم برای بردنت پرورده‌اند
هست گردون هم چو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی
قطره‌ی آب از قدم تا فرق درد
گر تو عمری در جهان فرمان دهی

حکایت مرگ قفتس

موضع این مرغ در هندوستان
همچونی در وی بسی سوراخ باز
نیست جفتش، طاق بودن کار اوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بی‌قرار
در خوشی بانگ او بیهش شوند
علم موسیقی ز آوازش گرفت
وقت مرگ خود بداند آشکار
هیزم آرد گرد خود ده خر، مه بیش

هست قفتس طرفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار
جمله‌ی پرندگان خامش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش

در میان هیزم آید بی‌قرار
 پس بدان هر ثقبه‌ای از جان پاک
 چون که از هر ثقبه هم چون نوحه‌گر
 در میان نوحه از اندوه مرگ
 از نفیر او همه پرندگان
 سوی او آیند چون نظارگی
 از غمش آن روز در خون جگر
 جمله از زاری او حیران شوند
 بس عجب روزی بود آن روز او
 باز چون عمرش رسد با یک نفس
 آتشی بیرون جهد از بال او
 زود در هیزم فتد آتش همی
 مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
 چون نماند ذره‌ای اخگر پدید
 آتش آن هیزم چو خاکستر کند
 هیچ کس را در جهان این اوفتاد
 گر چو ققنس عمر بسیاری دهند
 سالها در ناله و در درد بود
 در همه آفاق پیوندی نداشت
 آخر الامرش اجل چون یاد داد
 تا بدانی تو که از چنگ اجل
 در همه آفاق کس بی‌مرگ نیست
 مرگ اگر چه بس درشت و ظالمست
 گرچه ما را کار بسیار اوفتاد

در دهد صد نوحه خود را زار زار
 نوحه‌ای دیگر برآرد دردناک
 نوحه‌ی دیگر کند نوعی دگر
 هر زمان بر خود بلرزد هم چو برگ
 وز خروش او همه درندگان
 دل ببرند از جهان یک بارگی
 پیش او بسیار میرد جانور
 بعضی از بی قوتی بی‌جان شوند
 خون چکد از ناله‌ی جان سوز او
 بال و پر برهم زند از پیش و پس
 بعد آن آتش بگردد حال او
 پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
 بعد از اخگر نیز خاکستر شوند
 ققنسی آید ز خاکستر پدید
 از میان ققنس بچه سر برکند
 کو پس از مردن بزاید نابزاد
 هم بمیری هم بسی کارت دهند
 بی‌ولد، بی‌جفت، فردی فرد بود
 محنت جفتی و فرزندى نداشت
 آمد و خاکسترش بر باد داد
 کس نخواهد برد جان چند از حیل
 وین عجایب بین که کس را برگ نیست
 گردن آنرا نرم کردن لازمست
 سخت‌تر از جمله، این کار اوفتاد

سوگواری پسری که در مرگ پدر
پیش تابوت پدر می‌شد پسر
این چنین روزی که جانم کرد ریش
صوفی گفت آنک او بودت پدر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
ای به دنیا بی سر و پای آمده
گر به صدر مملکت خواهی نشست

اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
هرگز نامد به عمر خویش پیش
هرگزش این روز هم نامد به سر
کار بس مشکل پدر را اوفتاد
خاک بر سر باد پیمای آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست

گفتار ناییی در دم مرگ
ناییی را چون اجل آمد فراز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
بار پیمودم همه عمر تمام
نیست درمان مرگ را جز مرگ بوی
ما همه از بهر مردن زاده‌ایم
آنک عالم داشت در زیر نگین
وانک در چرخ فلک خون ریز بود
جمله‌ی زیرزمین پر خفته‌اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
گر بود از تلخی مرگت خبر

زو یکی پرسید کای در عین راز
گفت حالم می‌بنتوان گفت هیچ
عاقبت با خاک رفتم والسلام
ریختن دارد بزاری برگ و روی
جان نخواهد ماند و دل بنهاده‌ایم
این زمان شد توتیا زیرزمین
گشت در خاک لحد ناچیز زود
بلک خفته این هم آشفته‌اند
کاندرین ره گورش اول منزل است
جان شیرینت شود زیر و زبر

گفتگوی عیسی با خم آب
خورد عیسی آبی از جویی خوش آب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت
شد ز آب خم همی تلخش دهان
گفت یا رب آب این خم و آب جوی

بود طعم آب خوشتر از جلاب
عیسی نیز از خم آبی خورد و رفت
باز گردید و عجایب ماند از آن
هر دو یک آبست، سر این بگوی

تا چرا تلخ است آب خم چنین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
زیر این نه کاسه من باری هزار
گر کنندم خم هزاران بار نیز
دایم از تلخی مرگم این چنین
آخر ای غافل، ز خم بنیوش راز
خویش را گم کرده‌ای ای رازجوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر
زنده پی نابرده، مرده گم شده
صد هزاران پرده آن درویش را

گفتگوی سقراط با شاگردش در دم مرگ
گفت چون سقراط در نزع اوفتاد
چون کفن سازیم، تن پاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
من چو خود را زنده در عمری دراز
من چنان رفتم که در وقت گذر

دیگری گفتش که‌ای نیک اعتقاد
جمله‌ی عمرم که در غم بوده‌ام
بر دل پر خون من چندان غمست
دایما حیران و عاجز بوده‌ام
بر نیامد یک دم از من بر مراد
مستمند کوی عالم بوده‌ام
کز غم هر ذره‌ای در ماتم است
کافر، گر شاد هرگز بوده‌ام
بر سری چون راه گیرم پیش من
زین سفر بودی دلی بس خرمم
مانده‌ام زین جمله غم در خویش من
گر نبودی نقد چندینی غم

لیک چون دل هست پر خون، چون کنم
با تو گفتم جمله، اکنون چون کنم

گفت ای مغرور شیدا آمده
نامرادی و مراد این جهان
هر چ آن در یک نفس می‌بگذرد
چون جهان می‌بگذرد، بگذر تو نیز
ز انک هر چیزی که آن پاینده نیست
هرک دلبنده درو دل زنده نیست

راه‌بینی که از دست کسی شربت نمی‌خورد

راه بینی بود بس عالی نفس
سایلی گفت ای به حضرت نسبت
گفت مردی بینم استاده زبر
با چنین مردی موکل بر سرم
با موکل شربتم چون خوش بود
هر چ آنرا پای داری یک دمست
از پی یک ساعته وصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز
ور شدت از نامرادی تیره حال
گر ترا رنجی رسد گر زاری
آنچ آن بر انبیا رفت از بلا
آنچ در صورت ترا رنجی نمود
صد عنایت می‌رسد در هر دمیت
می‌نیارد یاد از احسان او
این کجا باشد نشان دوستی

هرگز او شربت نخورد از دست کس
چون به شربت نیست هرگز رغبتت
تا که شربت باز گیرد زودتر
زهر من باشد اگر شربت خورم
این نه جلابی بود کاتش بود
نیم جو ارزد اگر صد عالمست
چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
از مراد یک نفس چندین مناز
نامرادی چون دمی باشد منال
آن ز عز تست نه از خواری
هیچ کس ندهد نشان از کربلا
در صفت بیننده را گنجی نمود
هست از احسان و برش عالمیت
برنداری اندکی رنج آن او
تیره مغزا، پای تا سر پوستی

حکایت چاکری که از دست شاه میوه‌ی تلخی را با رغبت خورد
 پادشاهی بود نیکو شیوه‌ای
 چاکری را داد روزی میوه‌ای
 میوه‌ی او خوش همی خورد آن غلام
 گفتی خوشتر نخورد او زان طعام
 از خوشی کان چاکرش می خورد آن
 پادشا را آرزو می کرد آن
 زانک بس خوش می خوری این خوش طعام
 گفت یک نیمه بمن ده‌ای غلام
 تلخ بود، ابرو از آن در هم کشید
 داد شه را میوه و شه چون چشید
 وین چنین تلخی چنان شیرین که کرد
 گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
 چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
 آن رهی با شاه گفت ای شهریار
 باز دادن را ندانم شیوه‌ای
 گر ز دستت تلخ آمد میوه‌ای
 کی به یک تلخی مرا رنجی رسد
 چون ز دستت هر دم گنجی رسد
 کی مرا تلخی کند از دست تو
 چون شدم در زیر محنت پست تو
 تو یقین می‌دان کن آن گنج است بس
 گر ترا در راه او رنجست بس
 چون کنی تو، چون چنین بنهاده است
 کار او بس پشت و روی افتاده است
 لقمه‌ی بی خون دل کی خورده‌اند
 پختگان چون سر به راه آورده‌اند
 بی جگر نان تهی نشکسته‌اند
 تا که بر نان و نمک بنشسته‌اند

گفتار مردی صوفی از روزگار خود
 صوفیی را گفت مردی نامدار
 کای اخی چون می‌گذاری روزگار
 گفت من در گلخنی‌ام مانده
 خشک لب، تر دامنی‌ام مانده
 گرده‌ی نشکستم اندر گلختم
 تا که نشکستند آنجا گردنم
 خفته‌ی یا باز می‌گویی همی
 گر تو در عالم خوشی جویی دمی
 تا رسی مردانه زان سوی صراط
 گر خوشی جویی، در آن کن احتیاط
 زانک رسم خوش دلی یک موی نیست
 خوش دلی در کوی عالم روی نیست
 در زمانه کو دلی تا خوش بود
 نفس هست اینجا که چون آتش بود
 دل خوشی یک نقطه کس ندهد نشان
 گر چو پرگاری بگردی در جهان

حکایت پیرزنی که از شیخ مهنه دعای خوشدلی خواست

دلخوشی را هین دعایی ده به من	گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
می‌نیارم تاب اکنون بیش ازین	می‌کشیدم بی‌مرادی پیش ازین
بی‌شک آن وردی بود هر روزیم	گر دعای خوش دلی آموزیم
تا گرفتم من پس زانو حصار	شیخ گفتش مدتی شد روزگار
ذره‌ای نه دیدم و نه یافتم	اینچ می‌خواهی، بسی بشتافتم
خوش دلی کی روی باشد مرد را	تا دوا ناید پدید این درد را

گفتار جنید درباره‌ی خوشدلی

گفت ای صید خدا، بی هیچ قید	سایلی بنشست در پیش جنید
گفت آن ساعت که او در دل بود	خوش دلی مرد کی حاصل بود
پای مرد تست ناکامی راه	تا که ندهد دست وصل پادشاه
زانک او را نیست تاب آفتاب	ذره را سرگشتگی بینم صواب
کی از آن سرگشتگی بیرون شود	ذره گر صد بار غرق خون شود
هرک گوید نیست، او غره بود	ذره تا ذره بود ذره بود
ذره است و چشمه‌ی رخشان نه اوست	گر بگردانند او را آن نه اوست
اصل او هم ذره‌ای باشد درست	هرک او از ذره برخیزد نخست
هم بود یک ذره تا جاوید او	گر به کل گم گشت در خورشید او
گرچه عمری تگ زند در خود بود	ذره گر بس نیک و گر بس بد بود
تا تو در گشتی شوی با آفتاب	می‌روی ای ذره چون مستی خراب
تا تو عجز خودببینی آشکار	صبر دارم، ای چو ذره بی‌قرار

حکایت خفاشی که به طلب خورشید پرواز می‌کرد

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب
می‌شوم عمری به صد بیچارگی
چشم بسته می‌روم در سال و ماه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد
گفت باکی نیست، می‌خواهم پرید
سالها می‌رفت مست و بی خبر
عاقبت جان سوخته، تن در گداز
چون نمی‌آمد ز خورشیدش خبر
عاقلی گفتش که تو بس خفته‌ای
وانگهی گویی کزو بگذشته‌ام
زین سخن خفاش بس ناچیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور

دیگری پرسید ازو کای رهنمای
من ندارم با قبول و رد کار
هرچ فرماید به جان فرمان کنم
چون بود گر امر می‌آرم بجای
می‌کنم فرمان او را انتظار
گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سال
هرک فرمان کرد، از خذلان برست
طاعتی بر امر در یک ساعت
هرک بی‌فرمان کشد سختی بسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود
مرد را زین بیشتر نبود کمال
از همه دشواریی آسان برست
بهنتر از بی‌امر عمری طاعت
سگ بود در کوی این کس نه کسی
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود

وانک بر فرمان کشد سختی دمی
کار فرمان راست در فرمان گریز

از ثوابش پر بر آید عالمی
بنده‌ی تو، در تصرف بر مخیز

حکایت خسروی که به استقبالش شهر را آراسته بودند و او فقط به آرایش زندانیان توجه کرد
خسروی می‌شد به شهر خویش باز
هر کسی چیزی کز آن خویش داشت
اهل زندان را نبود از جزو و کل
هم سری چندی بریده داشتند
دست و پای نیز چند انداختند
چون به شهر خود درآمد شهریار
چون رسید آنجا که زندان بود، شاه
اهل زندان را چو بر خود بار داد
هم نشینی بود شه را رازجوی
صد هزار آرایش افزون دیده‌ای
زر و گوهر در زمین می‌ریختند
آن همه دیدی و کردی احتراز
بر در زندان چرابودت قرار
نیست اینجا هیچ چیزی دل گشای
خونیانند این همه بریده دست
شاه گفت آرایش آن دیگران
هر کسی در شیوه و در شان خویش
جمله‌ی آن قوم تاوان کرده‌اند
گر نکردی امر من اینجا گذر
حکم خود اینجا روان می‌یافتم
آن همه در ناز خود گم بوده‌اند

خلق شهر آرای می‌کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هیچ چیزی نیز الا بند و غل
هم جگرهای دریده داشتند
زین همه آرایشی بر ساختند
دید شهر از زیب و زینت آشکار
شد ز اسب خود پیاده زود شاه
وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
گفت شاهها سر این با من بگوی
شهر در دیبا و اکسون دیده‌ای
مشک و عنبر در هوا می‌بیختند
ننگرستی سوی آن یک چیز باز
تا سربریده بینی اینت کار
جز سربریده و جز دست و پای
در بر ایشان چرا باید نشست
هست چون بازیچه‌ی بازیگران
عرضه می‌کردند بر تو آن خویش
کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند
کی جدا بودی سر از تن، تن ز سر
لاجرم اینجا عنان بر تافتم
در غرور خود فرو آسوده‌اند

اهل زندانند سرگردان شده
 گاه دست و گاه سر درباخته
 منتظر بنشسته، نه کار و نه بار
 لاجرم گلشن شد این زندان مرا
 کار ره بینان بفرمان رفتن است
 زیر حکم و قهر من حیران شده
 گاه خشک و گاه تر درباخته
 تاروند از چاه و زندان سوی دار
 گه من ایشان را و گه ایشان مرا
 لاجرم شه را به زندان رفتن است

حکایت خواجه‌ای که بایزید و ترمذی را در خواب دید

خواجه‌ای کز تخم‌های اکاف بود
 گفت شب در خواب دیدم ناگهی
 هر دو دادندم به سبقت سروری
 بعد از آن تعبیر آن کردم تمام
 بود تعبیر این که در وقت سحر
 آه من می‌رفت تا راهم گشاد
 چون پدید آمد مرا آن فتح باب
 کان همه پیران و آن چندان مرید
 بایزید از جمله مرد مرد خاست
 گفت چون بشنودم آن شب این خطاب
 من ز تو چون خواهم و درد تو نه
 آنچ فرمایی مرا آنست خواست
 نه کژی نه راستی باشد مرا
 آنچ فرمایی مرا آن بس بود
 این سخن آن هر دو شیخ محترم
 بنده چون پیوسته بر فرمان رود
 بنده نبود آنک از روی گزاف
 بنده وقت امتحان آید پدید
 قطب عالم بود و پاک اوصاف بود
 بایزید و ترمذی را در ره‌ی
 پیش ایشان هر دو، کردم رهبری
 کز چه کردند آن دو شیخم احترام
 بی‌خودم آهی برآمد از جگر
 حلقه می‌زد تا که درگاهم گشاد
 بی زفان کردند سوی من خطاب
 خواستند از ما برون از بایزید
 زانک ما را خواست هیچ از ما نخواست
 گفتم این و آن مرا نبود صواب
 یا ترا چون خواهم و مرد تو نه
 کار من بر وفق فرمانست راست
 من کیم تا خواستی باشد مرا
 بنده‌ای را رفتن به فرمان بس بود
 سبقتم دادند بر خود لاجرم
 با خداوندش سخن در جان رود
 می‌زند از بندگی پیوسته لاف
 امتحان کن تا نشان آید پدید

گفتار شیخ خرقان در دم آخر

دردم آخر که جان آمد به لب

کاشکی بشکافتندی جان من

پس به عالمیان نمودندی دلم

تا بدانندی که با دانای راز

بندگی این باشد و دیگر هوس

نه خدایی می‌کنی نه بندگی

هم بیفکن خویش و هم بنده بباش

چون شدی بنده به حرمت باش نیز

گر در آید بنده بی حرمت به راه

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام

حکایت بنده‌ای که با خلعت شاه گرد راه از خود پاک کرد و بردارش کردند

بنده‌ای را خلعتی بخشید شاه

گرد ره بر روی او بنشسته بود

منکری با شاه گفت ای پادشاه

شه بر آن بی حرمتی انکار کرد

تا بدانی آنک بی حرمت بود

دیگری گفتش که در راه خدای

هست مشغولی دل بر من حرام

هرچ در دست آیدم گم گردد

من ندارم خویش را در بند هیچ

پاک بازی می‌کنم در کوی او

گفت این ره نه هر کس بود

شیخ خرقان این چنین گفت ای عجب

باز کردند دل بریان من

شرح دادندی که درچه مشکلم

بت پرستی راست ناید، کژ مباح

بندگی افکندگیست ای هیچ کس

کی ترا ممکن شود افکندگی

بنده و افکنده شو، زنده بباش

در ره حرمت بهمت باش نیز

زود راند از بساطش پادشاه

گر به حرمت باشی این نعمت تمام

حکایت بنده‌ای که با خلعت شاه گرد راه از خود پاک کرد و بردارش کردند

بنده با خلعت برون آمد به راه

باستین خلعت آن بسترد زود

پاک کرد از خلعت تو گرد راه

حالی آن سرگشته را بر دار کرد

بر بساط شاه بی قیمت بود

پاک بازی چون بود ای پاک رای

هرچ دارم می‌فشانم بر دوام

زانک در دست آن چو کژدم گرددم

برفشانم جمله چند از بند هیچ

بوک در پاکی ببینم روی او

پاک بازی زاد این راه بس بود

هرک او در باخت هر چش بود پاک
 دوخته بر در، دریده بر مدوز
 چون بسوزی کل به آهی آتشین
 چون چنین کردی برستی از همه
 تا نبری خود ز یک یک چیز تو
 چون درین زندان بسی نتوان نشست
 زانک وقت مرگ یک یک چیز تو
 دستها اول ز خود کوتاه کن
 تا در اول پاک بازی نبودت

رفت در پاکی فروآسود پاک
 هرچ داری تا سر مویی بسوز
 جمع کن خاکسترش در وی نشین
 ورنه خون خور تا که هستی از همه
 کی نهی گامی در این دهلیز تو
 خویشان را بازکش از هرچ هست
 کی ندارد دست از تیریز تو
 بعد از آن آنگاه عزم راه کن
 این سفر کردن نمازی نبودت

دو چیزی که پیر ترکستان دوست میداشت
 داد از خود پیرتر کستان خبر
 آن یکی اسبست ابلق گام زن
 گر خبر یابم به مرگ این پسر
 زانک می بینم که هستند این دو چیز
 تا نسوزی و نسازی همچو شمع
 هرک او در پاک بازی دم زند
 پاک بازی کو به شهوت نان خورد

گفت من دو چیزدارم دوست تر
 وین دگر یک نیست جز فرزند من
 اسب می بخشم به شکر این خبر
 چون دو بت در دیده‌ی جان عزیز
 دم مزن از پاک بازی پیش جمع
 کار خود تا بنگرد بر هم زند
 هم در آن ساعت قفای آن خورد

حکایت بادنجان خوردن شیخ خرقانی
 شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
 مادرش از خشم شیخ آورد شور
 چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
 چون درآمد شب، سر آن پاکزاد
 شیخ گفتا، نه من آشفته کار

روزگاری شوق بادنجانش بود
 تا بدادش نیم بادنجان به زور
 سر ز فرزندش جدا کردند زود
 مدبری در آستان او نهاد
 گفته‌ام پیش شما باری هزار

کین گدا گر هیچ بادنجان خورد
هر زمانم چون بسوزد جان چنین
هرکرا او در کشد در کار خویش
سخت کارست این که ما را اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار
هر زمانی میهمانی در رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز
هرکه از کتم عدم شد آشکار
صد هزاران عاشق سر تیز او
جمله‌ی جانها از آن آید به کار

تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
نیست با او کار من آسان چنین
دم نیارد زددمی بی‌یار خویش
برتراز جنگ و مدارا اوفتاد
با همه دانی بیفتادست کار
کاروانی امتحانی در رسد
نیز می‌آید چو خواهد بود نیز
سر به سر را خون نخواهد ریخت زار
جان کنند ایثار یک خون ریز او
تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذالنون که چهل مرقع پوش را که جان داده بودند دید
گفت ذو النون می‌شدم در بادیه
چل مرقع پوش را دیدم به راه
شورش‌ی در عقل بیهوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدای
هاتفی گفتا کزین کار آگهیم
گفت آخر چند خواهی کشت زار
در خزانه تادیت می‌ماندم
بکشمش وانگه به خونش درکشم
بعد از آن چون مح وشد اجزای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش
خون او گلگونه‌ی رویش کنم
سایه در گردانمش در کوی خویش
چون برآمد آفتاب روی من
بر توکل، بی‌عصا و زاویه
جان بداده جمله بر یک جایگاه
آتشی در جان پر جوشم فتاد
سروران را چند اندازی ز پای
خود کشیم و خود دیتشان می‌دهیم
گفت تا دارم دیت اینست کار
می‌کشم تا تعزیت می‌ماندم
گرد عالم سرنگونش درکشم
پای و سر گم شد ز سر تا پای او
وز جمال خویش سازم خلعتش
معتکف بر خاک این کویش کنم
پس برآرم آفتاب روی خویش
کی بماند سایه‌ای در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب
هر که دروی محو شد، از خود برست
محو شد و از محو چندینی مگوی
می‌ندانم دولتی زین بیش من

نیز چه والله اعلم با الصواب
زانک نتوان بود جز با او به دست
صرف می‌کن جان و چندینی مگوی
مرد را گو گم شود از خویشتن

دولتی که سحره‌ی فرعون یافتند
می‌ندانم هیچ‌کس در کون یافت
آن چه دولت بود کایشان یافتند
جان جدا کردند ازیشان آن نفس
یک قدم در دین نهادند آن زمان
کس ازین آمد شدی بهتر ندید

دولتی کان سحره‌ی فرعون یافت
آن زمان کان قوم ایمان یافتند
هرگز این دولت نبیند هیچ کس
پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
گرچه هستم من به صورت بس ضعیف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا

هست همت را درین معنی خبر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا

گفت مغناطیس عشاق الست
هر که را شد همت عالی پدید
هرک را یک ذره همت داد دست
نطفه‌ی ملک جهانها همت است

همت عالیست کشف و هرچ هست
هر چه جست، آن چیز حالی شد پدید
کرد او خورشید را زان ذره پست
پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت پیرزنی که به ده کلاوه ریسمان خریدار یوسف شد
گفت یوسف را چو می‌بفروختند
چون خریداران بسی برخاستند
زان زنی پیری به خون آغشته بود

مصریان از شوق او می‌سوختند
پنج ره هم سنگ مشکش خواستند
ریسمانی چند در هم رشته بود

در میان جمع آمد در خروش
 ز آرزوی این پسر سر گشته‌ام
 این زمن بستان و با من بیع کن
 خنده آمد مرد را، گفت ای سلیم
 هست صد گنجش بها در انجمن
 پیرزن گفتا که دانستم یقین
 لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
 هر دلی کو همت عالی نیافت
 آن ز همت بود کان شاه بلند
 خسروی را چون بسی خسران بدید
 چون بپا کی همتش در کار شد
 چشم همت چون شود خورشید بین

گفت ای دلال کنعانی فروش
 ده کلاوه ریسمانش رسته‌ام
 دست در دست منش نه بی سخن
 نیست در خورد تو این در یتیم
 مه تو و مه ریسمانت ای پیرزن
 کین پسر را کس بنفروشد بدین
 گوید این زن از خریداران اوست
 ملکت بی‌منتها حالی نیافت
 آتشی در پادشاهی او فکند
 صد هزاران ملک صدچندان بدید
 زین همه ملک نجس بیزارشده
 کی شود با ذره هرگز هم نشین

گفتگوی مردی درویش با ابراهیم ادهم درباره‌ی فقر
 آن یکی دانم ز بی‌خویشی خویش
 گفتش ابراهیم ادهم ای پسر
 مرد گفتش کاین سخن ناید به کار
 گفت من باری به جان بگزیده‌ام
 می‌خرم یک دم به صد عالم هنوز
 چون به ارزم یافتم من این متاع
 لاجرم من قدر می‌دانم، تو نه
 اهل همت جان و دل درباختند
 مرغ همتشان به حضرت شد قرین
 گر تو مرد این چنین همت نه‌ای

نالہ می‌کردی ز درویشی خویش
 فقر تو ارزان خریدستی مگر
 کس خرد درویشی آنکه شرم‌دار
 پس به ملک عالمش بخریده‌ام
 زانک به می‌ارزدم هر دم هنوز
 پادشاهی را به کل کردم وداع
 شکر آن بر خویش می‌خوانم، تو نه
 سالها با سوختن در ساختند
 هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین
 دور شو کاهل، ولی نعمت نه‌ای

گفتگوی شیخ غوری با سنجر
 شیخ غوری، آن به کلی گشته کل
 از قضا می رفت سنجر با شکوه
 شیخ گفتش بی سر و بی پا همه
 گر تو ما را دوست داری بر دوام
 ورتو ما را دشمنی نه دوست دار
 دوستی و دشمنی ما را ببین
 گر بزیر پل در آبی یک نفس
 سنجرش گفتا نیم مرد شما
 نه شما را دوستم نه دشمنم
 از شما هم فخر و هم عاریم نیست
 همت آمد همچو مرغی تیز پر
 گر بپرد جز ببینش کی بود
 سیر او ز آفاق گیتی برترست

رفت با دیوانگان در زیر پل
 گفت زیر پل چه قومند این گروه
 از دو بیرون نیست جان ما همه
 زود از دنیا بر آریمت مدام
 زود از دینت بر آریم اینت کار
 پای درنه خویش را رسوا ببین
 وارهی زین طم طراق و زین هوس
 حب و بغض نیست در خورد شما
 رفتم اینک تا نسوزد خرمنم
 با بدو نیک شما کاریم نیست
 هر زمان در سیر خود سر تیزتر
 در درون آفرینش کی بود
 کوز هشیاری و مستی برترست

سخن دیوانه‌ای درباره‌ی عالم
 نیم شب دیوانه‌ای خوش می‌گریست
 حقه‌ای سر بر نهاده، ما درو
 چون سر این حقه برگیرد اجل
 وانک او بی پر بود، در صد بلا
 مرغ همت را به معنی بال ده
 پیش از آن کز حقه برگیرند سر
 یا نه، بال و پر بسوز و خویش هم

گفت این عالم بگویم من که چیست
 می‌پزیم از جهل خود سودا درو
 هر که پر دارد بپرد تا ازل
 در میان حقه ماند مبتلا
 عقل را دل بخش و جان را حال ده
 مرغ ره گرد و برآور بال و پر
 تا تو باشی از همه در پیش هم

چون بود در حضرت آن پادشا

دیگری گفتش که انصاف و وفا

حق تعالی داد انصاف بسی
در کسی چون جمع آمد این صفت

بی وفایی هم نکردم با کسی
رتبت او چون بود در معرفت

گفت انصافست سلطان نجات
از تو گر انصاف آید در وجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان
وانک او انصاف بدهد آشکار
نستندند انصاف، مردان از کسی
هر که منصف شد برست از ترهات
به ز عمری در رکوع و در سجود
برتر از انصاف دادن در نهان
از ریا کم خالی افتد، یاد دار
لیک خود می داده اند الحق بسی

حکایت احمد حنبل که پیش بشر حافی می رفت

احمد حنبل امام عصر بود
چون ز فکر و علم خالی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی
گفت آخر تو امام عالمی
هرک می گوید سخن می نشنوی
احمد حنبل چنین گفتی که من
علم من زو به بدانم نیک نیک
ای ز بی انصافی خود بی خبر

شرح فضل او برون از حصر بود
زود پیش بشر حافی آمدی
در ملامت کردنش بشتافتی
از تو داناتر نخیزد آدمی
پیش این سر پا برهنه می دوی
گوی بردم در احادیث و سنن
او خدا را به زمن داند ولیک
یک زمان انصاف ره بینان نگر

حکایت پادشاه هندوان که اسیر محمود گشت و مسلمان شد

هندوان را پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بردندش سپاه
هم نشان آشنایی یافت او
بعد از آن در خیمه‌ی تنها نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود
روز از شب، شب بتر از روز بود

شد مگر در لشگر محمود اسیر
شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
وز دو عالم هم جدایی یافت او
دل ازو برخاست ، در سودا نشست

چون بسی شد نالهای زار او
خواند محمودش به پیش خویش در
تو شهی، نوحه مکن بر خویش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه
زان همی‌گریم که فردا ذوالجلال
گوید ای بد عهد مرد بی‌وفا
تا نیامد پیش تو محمود باز
تو نکردی یاد من، این چون بود
گرد می‌بایست کردن لشگری
بی سپاهی یاد نامد از منت
تا بکی از من وفا از تو جفا
گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون کنم آن خجالت و تشویر را
حرف و انصاف وفاداری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن
هرچ بیرون شد ز فهرست وفا

شد خبر محمود را از کار او
گفت صد ملک دهم زان بیشتر
چند گری، نیز مگری بیش ازین
من نمی‌گریم ز بهر ملک و جاه
در قیامت گر کند از من سال
کاشته با چون منی تخم جفا
با جهانی پر سوار سرفراز
باری از خط وفا بیرون بود
بهر تو، تو خود ز بهر دیگری
دوستت خوانم بگو یادشمنت
در وفاداری چنین نبود روا
چون دهم این بی‌وفایی را جواب
گریه زانست ای جوان این پیر را
درس و دیوان نکوکاری شنو
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
نیست در باب جوان مردی روا

حکایت مردی غازی و مردی کافر که مهلت نماز به یکدیگر دادند
غازی از کافری بس سرفراز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
بود کافر را نمازی زان خویش
گوشه‌ای بگزید کافر پاک‌تر
غازیش چون دید سر بر خاک راه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان
کای همه بد عهدی از سر تا بیپای

خواست مهلت تا که بگزارد نماز
باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
مهلت خواست او نیز بیرون شد ز پیش
پس نهاد او سوی بت بر خاک سر
گفت نصرت یافتم این جایگاه
هاتفیش آواز داد از آسمان
خوش وفا و عهد می‌آری بجای

او نزد تیغت چو اول داد مهل
 ای و او فو العهد برنا خوانده
 چون نکویی کرد کافر پیش ازین
 او نکویی کرد و تو بد می کنی
 بودت از کافر وفا و ایمنی
 ای مسلمان، نامسلم آمدی
 رتف غازی زین سخن از جای خویش
 کافرش چون دید گریان مانده
 گفت گریان از چه ای بر گفت راست
 بی وفا گفتند از بهر توم
 چون شنید این قصه کافر آشکار
 گفت جباری که با محبوب خویش
 از وفاداری کند چندین عتاب
 عرضه کن اسلام تا دین آورم
 ای دریغا بر دلم بندی چنین
 بس که با مطلوب خود ای بی طلب
 لیک صبرم هست تا طاس فلک
 تو اگر تیغش زنی جهل است جهل
 گشته کژ، بر عهد خودنا مانده
 ناجوامردی مکن تو بیش ازین
 با کسان آن کن که با خود می کنی
 کو وفاداری ترا، گر ممنی
 در وفا از کافری کم آمدی
 در عرق گم دید سر تا پای خویش
 تیغش اندر دست، حیران مانده
 کین زمان کردند از من بازخواست
 این چنین گریان من از قهر توم
 نعره ای زد بعد از آن بگریست زار
 از برای دشمن معیوب خویش
 چون کنم من بی وفایی بی حساب
 شرک سوزم، شرع آیین آورم
 بی خبر من از خداوندی چنین
 بی وفایی کرده ای تو بی ادب
 جمله در رویت بگوید یک به یک

حکایت یوسف و ده برادرش که در قحطی به چاره جویی پیش او آمدند و گفتگوی آنها
 ده برادر قحطشان کرده نفور
 از سر بی چارگی گفتند حال
 روی یوسف بود در برقع نهان
 دست زد بر طاس یوسف آشکار
 گفت حالی یوسف حکمت شناس
 ده برادر برگشادند آن زمان
 پیش یوسف آمدند از راه دور
 چاره ای می خواستند از تنگ حال
 پیش یوسف بود طاسی آن زمان
 طاسش اندر ناله آمد زار زار
 هیچ می دانید کین آواز طاس
 پیش یوسف از سر عجزی زفان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس
یوسف آنکه گفت من دامن درست
گفت می‌گویند شما را پیش ازین
نام یوسف داشت، که بود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در
جمله افکندید یوسف را به چاه
پیرهن در خون کشیدید از فسون
دست زد بر طاس یک باری دگر
گفت می‌گویند پدر را سوختید
با برادر کی کنند این، کافران
زان سخن آن قوم حیران آمده
گرچه یوسف را چنان بفروختند
چون به چاه افکندنش کردند ساز
کور چشمی باشد آن کین قصه او
تو مکن چندین در آن قصه نظر
آنچ تو از بی‌وفایی کرده‌ای
گر کسی عمری زند بر طاس دست
باش تا از خواب بیدارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید به گوش
ای چو موری لنگ در کار آمده
چند گرد طاس گردی سرنگون
در میان طاس مانی مبتلا
پر برآر و درگذرای حق شناس

کس چه داند بانگ آید ز طاس
کو چه گویند با شما ای جمله سست
یک برادر بود حسنش بیش ازین
در نکویی گوی بر بود از شما
گفت بر گویند بدین آواز در
پس بیاوردید گرگی بی‌گناه
تا دل یعقوب از آن خون گشت خون
طاس را آورد در کاری دگر
یوسف مه روی را بفروختید
شرم تان باد از خدا ای حاضران
آب گشتند، از پی نان آمده
برخود آن ساعت جهان بفروختند
جمله در چاه بلا ماندند باز
بشنود زین برنگیرد حصه او
قصه‌ی تست این همه، ای بی‌خبر
نی به نور آشنایی کرده‌ای
کار ناشایست تو زان بیش هست
در نهاد خود گرفتارت کنند
کافریهای و خطاهای ترا
یک به یک بر تو شمارند آن همه
می‌ندانم تا بماند عقل و هوش
در بن طاسی گرفتار آمده
در گذر کین هست طشت غرق خون
هر دم آوازی دگر آید ترا
ورنه رسوا گردی از آواز طاس

دیگری پرسید ازو کای پیشوا
 هست گستاخی در آن حضرت روا
 گر کسی گستاخی یابد عظیم
 بعد از آتش از پی درآید هیچ بیم
 چون بود گستاخی آنجا، بازگوی
 در معنی برفشان و رازگوی

گفت هر کس را که اهلیت بود
 محرم سر الوهیت بود
 گر کند گستاخی او را رواست
 زانک دایم رازدار پادشاست
 لیک مردی رازدان و رازدار
 کی کند گستاخی گستاخوار
 چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست
 یک نفس گستاخی از وی رواست
 مرد اشتروان که باشد برکنار
 کی تواند داشت رندی در سپاه
 کی تواند داشت رندی در سپاه
 گر به راه آید و شاق اعجمی
 جمله رب داند نه رب داند نه رب
 او چه دیوانه بود از شور عشق
 خوش بود گستاخی او، خوش بود
 در ره آتش سلامت کی بود
 چون ترا دیوانگی آید پدید
 می رود بر روی آب از زور عشق
 زانک آن دیوانه چون آتش بود
 مرد مجنون را ملامت کی بود
 هرچ تو گویی ز تو بتوان شنید
 زانک پیدا شد خراسان را عمید
 صد غلامش بود دولت بر مزید
 سر و قامت، سیم ساعد، مشک بوی
 هر یکی در گوش دری شبفروز
 شب شده در عکس آن در همچو روز
 سر به سر سیمن برو زرین سپر
 با کلاه شفشه و با طوق زر
 هر یکی را نقره خنگی زیر ران
 با کمرهای مرصع بر میان

حکایت غلامان عمید خراسان و دیوانه‌ی ژندهپوش

در خراسان بود دولت بر مزید
 صد غلامش بود ترک ماه روی
 سر و قامت، سیم ساعد، مشک بوی
 هر یکی در گوش دری شبفروز
 شب شده در عکس آن در همچو روز
 سر به سر سیمن برو زرین سپر
 با کلاه شفشه و با طوق زر
 هر یکی را نقره خنگی زیر ران
 با کمرهای مرصع بر میان

هرک دیدی روی آن یک لشگری
از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
جمله‌ی شهرش جوابش داد راست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده‌ی عرش مجید
گر ازو دیوانه‌ای ، گستاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند
خوش بود گستاخی دیوانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه
دل بدادی حالی و جان بر سری
ژنده‌ای پوشیده سر پا برهنه
گفت آن کیستند این خیل حور
کین غلامان عمید شهرماست
اوقتاد اندر سر دیوانه دود
بنده پروردن بیاموز از عمید
برگ داری لازم این شاخ باش
پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خویش می‌سوزند چون پروانگان
چه بدو چه نیک جز زان جایگاه

حکایت دیوانه‌ای که از سرما به ویرانه‌ای پناه برد و خشتی بر سرش خورد
گفت آن دیوانه‌ی تن برهنه
بود بارانی و سرمایی شگرف
نه نهفتی بودش و نه خانه‌ای
چون نهاد از راه در ویرانه گام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
در میاه راه می‌شد گرسنه
تر شد آن سرگشته از باران و برف
عاقبت می‌رفت تا ویرانه‌ای
بر سرش آمد همی خشتی ز بام
مرد سوی آسمان برکرد روی
زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری به عاریت گرفت و آنرا گرگ درید
بود در کاریز بی‌سرمایه‌ای
رفت سوی آسیا و خوش بخت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد
هر دو تن می‌آمدند از ره دوان
قصه پیش میر برگفتند راست
عاریت بستند خر از همسایه‌ای
چون بخت آن مرد حالی خر برفت
روز دیگر بود تاوان خواست مرد
تا بنزد میر کاریز آن زمان
زو پرسیدند کین تاوان کراست

میر گفتا هرک گرگ یک تنه
بی شک این تاوان برو باشد درست
بارب این تاوان چه نیکو می کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت
چه عجب باشد که بر دیوانه‌ای
تا در آن حالت شود بی خویش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه
سردهد در دشت صحرا گرسنه
هر دو را تاوان ازو بایست جست
هیچ تاوان نیست هرچ او می کند
زانک مخلوقی به دیشان برگذشت
حالتی تابد ز دولت خانه‌ای
ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید، بدو گوید همه

قحطی مصر و مردن مردم و گفته‌ی مرد دیوانه

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
جمله‌ی ره خلق بر هم مرده بود
از قضا دیوانه چون آن بیدای
گفت ای دارنده‌ی دنیا و دین
هرک او گستاخ این درگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست
خلق می‌مردند و می‌گفتند نان
نیم زنده مرده را می‌خورده بود
خلق می‌مردند و نامد نان پدید
چون نداری رزق کمتر آفرین
عذر خواهد باز چون آگه شود
عذر آن داند به شیرینی نه خواست

حکایت دیوانه‌ای که تگرگی بر سرش خورد و گمان برد کودکان بر سر او سنگ می‌زنند
بود آن دیوانه خون از دل چکان
رفت آخر تا به کنج گلخنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار
چون تگرگ از سنگ می‌شناخت باز
داد دیوانه بسی دشنام زشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان
تا که از جایی دری بگشاد باد
باز دانست او تگرگ اینجا ز سنگ
زانک سنگ انداختندش کودکان
بود اندر کنج گلخن روزنی
بر سردیوانه آمد در نثار
کرد بیهوده زبان خود دراز
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
کین مگر هم کودکانند این زمان
روشنی در خانه‌ی گلخن فتاد
دل شدش از دادن دشنام تنگ

گفت یا رب تیره بود این گلخنم
 گر زند دیوانه‌ی این شیوه لاف
 آنک اینجا مست لا یعقل بود
 می‌گذارد عمر در ناکامی
 تو ز فان از شیوه‌ی او دور دار
 گر نظر در سر بی‌نوران کنی
 سهو کردم، هرچ گفتم آن منم
 تو مده از سرکشی با او مصاف
 بی‌قرار و بی‌کس و بی‌دل بود
 هر زمانش تازه بی‌آرامی
 عاشق و دیوانه را معذوردار
 جمله آن بی‌شک ز معذوران کنی

گفته‌ی واسطی که گذارش بر گور جهودان افتاد

واسطی می‌رفت سرگردان شده
 چشم برگور جهودانش افتاد
 این جهودان، گفت معذورند نیک
 این سخن از وی کس قاضی شنید
 حرف او چون در خور قاضی نبود
 واسطی گفتش که این قوم تباه
 لیک از حکم خدای آسمان
 وز تحیر بی‌سرو سامان شده
 پس نظر زانجا ببیشانش افتاد
 این بننوان با کسی گفتن ولیک
 خشمگین او را بر قاضی کشید
 کرد انکار و بدین راضی نبود
 گر نه‌اند از حکم تو معذور راه
 جمله معذوران راهند این زمان

دیگری گفتش که تا من زنده‌ام
 از همه ببریده‌ام بنشسته من
 چون همه خلق جهان را دیده‌ام
 کار من سودای عشق او بس است
 کار آوردم به جان در عشق یار
 وقت آن آمد که خط در جان کشم
 بر جمالش چشم و جان روشن کنم
 عشق او را لایق و زیبنده‌ام
 لاف عشقش می‌زنم پیوسته من
 در که پیوندم که بس ببریده‌ام
 وین چنین سودانه کار هرکس است
 گویا جانم نمی‌آید به کار
 جام می بر طاعت جانان کشم
 با وصالش دست در گردن کنم

گفت نتوان شد به دعوی و به لاف
 همنشین سیمرخ را بر کوه قاف

لاف عشق او مزین در هر نفس
 گر نسیم دولتی آید فراز
 پس ترا خوش درکشد در راه خویش
 گر بود این جایگه دعوی ترا
 دوستداری تو آزاری بود

کو نگنجد در جوال هیچ کس
 پرده اندازد ز روی کار باز
 فرد بنشانند به خلوت گاه خویش
 مغز آن معنی بود دعوی ترا
 دوستی او ترا کاری بود

پاسخ بایزید به نکیر و منکر
 چون برفت از دار دنیا بایزید
 پس سالش کرد کای شایسته پیر
 گفت چون کردند آن دو نامدار
 گفتم ایشان را که نبود زین سال
 زانک اگر گویم خدایم اوست بس
 لیک اگر زینجا به نزد ذوالجلال
 گر مرا او بنده خواند اینت کار
 و مرا از بندگان نشمارد او
 با کسی آسان چو پیوندش نبود
 چون نباشم بنده و بندی او
 در خداوندیش سرافکندهام
 گر ز سوی او درآید عاشقی
 لیک عشقی کان ز سوی تو بود
 او اگر با تو دراندازد خوشی
 کار آن دارد نه این ای بی خبر

دید در خوابش مگر آن شب مرید
 چون ز منکر درگذشتی وز نکیر
 از من مسکین سال از کردگار
 نه شما را نه مرا هرگز کمال
 این سخن گفتن بود از من هوس
 باز گردید و ازو پرسید حال
 بنده‌ای باشم خدا را نامدار
 بسته‌ای بند خودم بگذارد او
 من اگر خوانم خداوندش چه سود
 چون ز من لاف خداوندی او
 لیک او باید که خواند بندهام
 تو به عشق او به غایت لایقی
 دان که آن درخورد روی تو بود
 تو توانی شد ز شادی آتشی
 کی خبر یابد ازو هر بی هنر

حکایت درویش حق جو و راز و نیاز او
 بود درویشی ز فرط عشق زار
 هم ز تفت عشق جانش سوخته
 آتش از جان در دلش افتاده بود
 در میان راه می شد بی قرار
 جان و دل از آتش رشکم بسوخت
 هاتقی گفتش مزین زین بیش لاف
 گفت من کی درفکنم با یکی
 چون منی را کی بود آن مغز و پوست
 من چه کردم، هر چه کرد او کرد و بس
 او چو با تو درفکند و داد بار
 تو که باشی تا در آن کار عظیم
 با تو گر او عشق بازد ای غلام
 تو نه ای بس هیچ و نه بر هیچ کار
 گر پدید آری تو خود را در میان

وز محبت همچو آتش بی قرار
 هم ز تاب جان ز فانش سوخته
 مشکلی بس مشککش افتاده بود
 می گریست و این سخن می گفت زار
 چند گریم چون همه اشکم بسوخت
 از چه با او درفکندی از کزاف
 او در افکندست با من بی شکی
 تا چو او بی را تواند داشت دوست
 دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
 تو مکن از خویش در سر زینهار
 یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
 عشق او با صنع می بازد مدام
 محو گرد و صنع با صانع گذار
 هم ز ایمانت بر آیی هم ز جان

حکایت محمود که مهمان گلخن تاب شد
 یک شبی محمود دل پر تاب شد
 رند بر خاکسترش بنشانند خوش
 خشک نانی پیش او آورد زود
 گفت آخر گلخنی امشب ز من
 عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
 خورد و خفتم دیدی و ایوان من
 گرد گر بار افتد، برخیز زود
 ور سرما نبودت می باش خوش

میهمان رند گلخن تاب شد
 ریزه در گلخن همی افشانند خوش
 دست بیرون کرد شاه و خورد زود
 عذر خواهد من سرش برم ز تن
 گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
 آمدی ناخوانده خود مهمان من
 پس قدم در راه نه، سر نیز زود
 گلخنی گو ریزه ای می پاش خوش

من نه بیش از تو نه کمتر آیمت
 خوش شد از گفتار او شاه جهان
 روز آخر گلخنی را گفت شاه
 گفت اگر حاجت بگوید آن گدا
 شاه گفتش حاجتت با من بگو
 گفت حاجتمند آنم من که شاه
 خسروی من لقای او بس است
 شهریار از دست تو بسیار هست
 با تو در گلخن نشسته گلختی
 چون ازین گلخن درآمد دولتتم
 با تو اینجا گر وصالی پی نهم
 بس بود این گلخنم روشن ز تو
 مرگ جان باد این دل پر پیچ را
 من نه شاهی خواهم و نه خسروی
 شه تو بس باشی، مکن شاهی مرا
 عشق او باید ترا کار این بود
 گر ترا عشق است، از وی خواه نیز
 دل بگیرد زان خویشش بی‌شکی

سقایی که از سقای دیگر آب خواست
 می‌شد آن سقا مگر آبی به کف
 حالی این یک آب در کف آن زمان
 مرد گفتش ای ز معنی بی‌خبر
 گفت هین آبی ده‌ای بخرد مرا
 بود آدم را دلی از کهنه سیر

دید سقایی دگر در پیش صف
 پیش آن یک رفت و آبی خواست از آن
 چون تو هم این آب داری خوش بخور
 زانکه دل بگرفت از آن خود مرا
 از برای نو به گندم شد دلیر

کهنها جمله به یک گندم فروخت
 عور شد، دردی ز دل سر بر زدش
 در فروغ عشق چون ناچیز شد
 چون نماندش هیچ، با هیچی بساخت
 دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

دیگری گفتش که پندارم که من
 هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
 چون هم اینجا کار من حاصل نبود
 دیده‌ی کس را که برخیزد ز گنج

گفت ای ابلیس طبع پر غرور
 در خیال خویش مغرور آمده
 نفس بر جان تو دستی یافته
 گر ترا نوریست در ره یار تست
 وجد و فقر تو خیالی بیش نیست
 غره این روشنی ره مباش
 با چنین خصمی ز بی تیغی به دست
 گر ترا نوری ز نفس آمد پدید
 تو بدان نور نجس غره مباش
 نه ز تاریکی ره نومید شو
 تا تو پندار خویشی ای عزیز
 چون برون آیی ز پندار وجود
 و ترا پندار هستی هست هیچ
 ذره‌ای گر طعم هستی با شدت

هرچ بودش جمله در گندم بسوخت
 عشق آمد حلقه‌ای بر در زدش
 کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
 هرچ دستش داد در هیچی به باخت
 نیست کار ما و کار هر کسی

کرده‌ام حاصل کمال خویشتن
 هم ریاضتهای مشکل کرده‌ام
 رفتنم زین جایگه مشکل نبود
 می‌دود در کوه و در صحرا به رنج

در منی گم وز مراد من نفور
 از فضای معرفت دور آمده
 دیو در مغزت نشستی یافته
 و ترا ذوقیست آن پندار تست
 هرچ می‌گویی محالی بیش نیست
 نفس تو باتست، جز آگه مباش
 کی تواند هیچ کس ایمن نشست
 زخم کژدم از کرفس آمد پدید
 چون نه‌ای خورشید جز ذره مباش
 نه ز نورش هم بر خورشید شو
 خواندن و راندن نه ارزد یک پیشیز
 بر تو گردد دور پرگار وجود
 نبودت از نیستی در دست هیچ
 کافری و بت پرستی با شدت

گر پدید آیی به هستی یک نفس
تا تو هستی، رنج جان را تن بنه
گر تو آیی خود به هستی آشکار
تیر باران آیدت از پیش و پس
صد قفا را هر زمان گردن بنه
صد قفات از پی در آرد روزگار

حکایت شیخ بوبکر نیشابوری که خرش بر لاف زدن او بادی رها کرد
شیخ بوبکر نیشابوری به راه
شیخ بر خر بود بی اصحابنا
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هم مریدان هم کسی کان دید ازو
بعد از آن کرد آن یکی از وی سال
گفت چندانی که می کردم نگاه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
هم چنین که امروز خویش آراسته
بی شکی فردا خوشی در عز و ناز
گفت چون این فکر کردم، از قضا
یعنی آن کو می زند این شیوه لاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده ای
عجب بر هم زن، غرورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی ماندست
از منی گر ایمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای تن شوی
من مگو ای از منی در صد بلا

لا ف زدن او بادی رها کرد
با مریدان شد برون از خانقاه
کرد ناگه خر مگر بادی رها
نعره ای زد، جامه بر هم می درید
هیچ کس فی الجملة نپسندید ازو
کاخر اینجا در که کردای شیخ حال
بود از اصحاب من بگرفته راه
گفتم الحق کم نیم از بایزید
با مریدانم ز جان برخاسته
در روم در دشت محشر سرفراز
کرد خر این جایگه بادی رها
خر جوابش می دهد، چند از گزاف
جای حالم بود و حالم زان فتاد
از حقیقت دور دوری مانده ای
حاضر از نفسی، حضورت را بسوز
در بن هر موی فرعونی دگر
صد نشان از تو نفاقی ماندست
با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر همه شب در شبی روشن شوی
تا به ابلیسی نگردی مبتلا

حکایت رازجویی موسی از ابلیس
 حق تعالی گفت با موسی به راز
 چون بدید ابلیس را موسی به راه
 گفت دایم یاددار این یک سخن
 گر به مویی زندگی باشد ترا
 راه را انجام در ناکامیست
 زانک اگر باشد درین ره کامران

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
 گشت از ابلیس موسی رمزخواه
 من مگو تا تو نگردی همچومن
 کافری نه بندگی باشد ترا
 نان نیک مرد در بدنامیست
 صد منی سر برزند در یک زمان

عقیده‌ی مردی پاک‌دین در باره‌ی مبتدی
 پاک دینی گفت آن نیکوترست
 تا به کلی گم شود در بحر جود
 زانک چیزی گر برو ظاهر شود
 آنچ در تست از حسد و از خشم تو
 هست در تو گلخنی پر ازدها
 روز و شب در پرورش‌شان مانده
 اصل تو از خاک وز خون شد تمام
 خون که او نزدیک‌تر آمد به تو
 هرچ در بعد دلست از قرب حس
 گر پلییدی درون می‌بینی

مبتدی را کو به تاریکی درست
 پس نماند هیچ رشدش در وجود
 غره گردد و آن زمان کافر شود
 چشم مردان بیند اونه چشم تو
 تو ز غفلت کرده ایشان را رها
 فتنه‌ی خفت و خورش‌شان مانده
 وی عجب هر دو ز بی‌قدری حرام
 هم نجس هم مختصر آمد به تو
 هم حرام افتد بلا شک هم نجس
 این چنین فارغ کجا بنشینیی

شیخی که از سگی پلید دامن در نچید
 در بر شیخی سگی می‌شد پلید
 سالی گفت ای بزرگ پاک باز
 گفت این سگ ظاهری دارد پلید
 آنچ او را هست بر ظاهر عیان

شیخ از آن سگ هیچ دامن در نچید
 چون نکردی زین سگ آخر احتراز
 هست آن در باطن من ناپدید
 این دگر را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگست
 و ر پلیدی درون اندکیست
 چون گریزم زو که با من هم تگ است
 صد نجس بیشی که این قله یکیست
 چه به کوهی بازمانی چه به کاه
 گرچه اندک حیرت آمد بند راه

حکایت عابدی که در زمان موسی مشغول ریش خود بود
 عابدی بودست در وقت کلیم
 ذره‌ی ذوق و گشایش می‌نیافت
 داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد
 در عبادت بود روز و شب مقیم
 ز آفتاب سینه تابش می‌نیافت
 گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
 پیش او شد کای سپه سالار طور
 تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
 باز پرسید آن سخن، حق گفت دور
 دایما مشغول ریش خویش ماند
 ریش خود می‌کند مرد و می‌گریست
 گفت همی مشغول ریشی این زمان
 و ر همی برکند هم درویش بود
 چه به کژ زو بازمانی چه به راست
 غرق این دریای خون ناآمده
 عزم تو گردد درین دریا درست
 هم ز ریش خویش ناپروا شوی
 مرد عابد دید موسی را ز دور
 از برای حق که از حق کن سال
 چون کلیم القصه شد بر کوه طور
 گوهر آنک از وصل ما درویش ماند
 موسی آمد قصه بر گفتا که چیست
 جبرئیل آمد سوی موسی دوان
 ریش اگر آراست در تشویش بود
 یک نفس بی او بر آوردن خطاست
 از ز ریش خود برون ناآمده
 چون ز ریش خود بپردازی نخست
 و ر تو با این ریش در دریا شوی

حکایت ابلهی که در آب افتاد و ریش بزرگش وبال او بود
 داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
 دیدش از خشکی مگر مردی سره
 گفت نیست آن تو به ره، ریش منست
 غرقه شد در آب دریا ناگهی
 گفت از سر برفکن آن تو بره
 نیست خود این ریش، تشویش منست
 تو فروده اینت خواهد کشت زار
 گفت احسنت اینت ریش و اینت کار

برگرفته ریش و آزمیت نه	ای چو بز از ریش خود شرمیت نه
در تو فرعونى و هامانى بود	تا ترا نفسى و شیطانى بود
ریش گیر آنگاه این فرعون را	پشم درکش همچو موسی کون را
جنگ ریشاریش کن مردانهوار	ریش این فرعون گیر و سخت دار
تا کیت زین ریش، ره در پیش گیر	پای درنه، ترک ریش خویش گیر
یک دمت پروای ریش خویش نیست	گرچه از ریشت بجز تشویش نیست
کو ندارد ریش خود را شانه‌ای	در ره دین آن بود فرزانه‌ای
ریش را دستار خوان ره کند	خویش را از ریش خود آگه کند
نه بجز از دل کبابی یابد او	نه بجز خونابه آبی یابد او
ور بود دهقان، نیارد میغ آب	گر بود گازر، نبیند آفتاب

حکایت صوفی که هرگاه جامه می‌شست باران می‌آمد

میغ کردی جمله‌ی عالم سیاه	صوفی چون جامه شستی گاه گاه
گرچه بود از میغ صد غم خوارگی	جامه چون پر شوخ شد یک بارگی
میغ پیدا آمد و آن حال شد	از پی اشنان سوی بقال شد
رو که مویزم همی باید خرید	مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید
تو چه می‌آیی، نه اشنان می‌خرم	من ازو مویز پنهان می‌خرم
دست از صابون بشستم از تو پاک	از تو چند اشنان فرو ریزم به خاک

تا به چه دلشاد باشم در سفر	دیگری گفتش بگو ای نامور
اندکی رشدی بود در رفتنم	گر بگویی، کم شود آشفتم
تا نگردد از ره و رفتن نفور	رشد باید مرد را در راه دور
خلق را رد می‌کنم از خو به عیب	چون ندارم من قبول و رشد غیب

وز همه گوینده‌ی آزاد باش	گفت تا هستی بدو دلشاد باش
--------------------------	---------------------------

چون بدو جانت تواند بود شاد
 در دو عالم شادی مردان بدوست
 پس تو هم از شادی او زنده باش
 چیست زو بهتر، بگو ای هیچ کس
 جان پر غم را بدوکن زود شاد
 زندگی گنبد گردان بدوست
 چون فلک در شوق او گردنده باش
 تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت دیوانه‌ای که در کوهسار با پلنگان انس کرده بود
 بود مجنونی عجب در کوه سار
 گاه گاهش حالتی پیدا شدی
 بیست روز آن حالتش برداشتی
 بیست روز از صبح دم تا وقت شام
 هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
 گر بمیرد هر که را با اوست دل
 هرک از هستی او دلشاد گشت
 شادی جاوید کن از دوست تو
 با پلنگان روز و شب کرده قرار
 گم شدی در خود کسی کانجا شدی
 حالت او حال دیگر داشتی
 رقص می‌کردی و برگفتی مدام
 ای همه شادی و هیچ اندوه نه
 دل بدو ده دوست دارد دوست دل
 محو از هستی شد و آزاد گشت
 تا نگنجد هیچ کل در پوست تو

حکایت عزیزی که از داشتن خداوند شادی میکرد
 آن عزیزی گفت شد هفتاد سال
 کین چنین زیبا خداوندیم هست
 چون تو مشغولی بجویایی عیب
 عیب جویا، تو به چشم عیب بین
 اولاً از عیب خلق آزاد شو
 موی بشکافی به عیب دیگران
 گر به عیب خویشتن مشغولی
 تا ز شادی می‌کنم و از ناز حال
 با خداوندیش پیوندیم هست
 کی کنی شادی به زیبایی غیب
 کی توانی بود هرگز غیب بین
 پس به عشق غیب مطلق شاد شو
 ور بپرسم عیب تو کوری در آن
 گرچه بس معیوبی مقبولی

حکایت مستی که مست دیگر را بر مستی ملامت میکرد
 بود مستی سخت لایعقل، خراب
 درد و صاف از بس که در هم خورده بود
 از خرابی پا و سر گم کرده بود
 هوشیاری را گرفت از وی ملال
 پس نشاند آن مست را اندر جوال
 برگرفتش تا برد با جای خویش
 آمدش مستی دگر در راه پیش
 مست دیگر هر زمان با هر کسی
 می‌شد و می‌کرد بد مستی بسی
 مست اول، آنک بود اندر جوال
 چون بدید آن مست را بس تیره حال
 گفت ای مدبر دو کم بایست خورد
 تا چو من می‌رفتی و آزاد و فرد
 آن او می‌دید، آن خویش نه
 هست حال ما همه زین بیش نه
 عیب بین زانی که تو عاشق نه
 لاجرم این شیوه را لایق نه
 گر ز عشق اندک اثر می‌دید
 عیبها جمله هنر می‌دید

حکایت عاشقی که عیب چشم یار را پس از نقصان عشق دید
 بود مردی شیردل خصم افکنی
 داشت بر چشم آن زن همچون نگار
 گشت عاشق پنج سال او بر زنی
 زان سپیدی مرد بودش بی‌خبر
 یک سر ناخن سپیدی آشکار
 مرد عاشق چون بود در عشق زار
 گرچه بسیاری برافکندی نظر
 کی خبر یابد ز عیب چشم یار
 دارویی آمد پدید آن درد را
 بعد از آن کم گشت عشق آن مرا را
 کار او بر خویشتن آسان گرفت
 عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
 این سپیدی گفت کی شد آشکار
 پس بدید آن مرد عیب چشم یار
 چشم من عیب آن زمان آورد هم
 گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
 عیب در چشم چنین زان شد پدید
 چون ترا در عشق نقصان شد پدید
 هم ببین یک عیب خود ای کور دل
 کرده‌ای از وسوسه پر شور دل
 آن خود یک ره بجوی از جیب باز
 چند جویی دیگران را عیب باز
 نبودت پروای عیب دیگران
 تا چو بر تو عیب تو آید گران

حکایت محتسبی که مستی را میزد و گفتار آن مست

محتسب آن مرد را می‌زد به زور
 زانک کز نام حرام این جایگاه
 بودی تو مست‌تر از من بسی
 در جفای من مرو زین بیش نیز
 مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
 مستی آوردی و افکندی ز راه
 لیک آن مستی نمی‌بیند کسی
 داد بستان اندکی از خویش نیز

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
 چون شود بر من جهان روشن ازو
 از نکوتر چیز اگر آگاهی
 زو چه خواهم گر رسم آن جایگاه
 می‌ندانم تا چه خواهم من ازو
 چون رسیدم من بدو، آن خواهمی

گفت ای جاهل نه‌ای آگاه ازو
 مرد را درخواست آگاهی بهست
 در همه عالم گر آگاهی ازو
 هرک در خلوت سرای او شود
 هرک بویی یافت از خاک درش
 زو که چیزی خواهد، او را خواه ازو
 کو زهر چیزی که می‌خواهی به است
 زو چه به دانی که آن خواهی ازو
 ذره ذره آشنای او شود
 کی بر شوت بازگردد از درش

گفته‌ی بوعلی رودبار در وقت مرگ

وقت مردن بوعلی رودبار
 آسمان را در همه بگشاده‌اند
 همچو بلبل قدسیان خوش سرای
 شکر می‌کن پس به شادی می‌خرام
 گرچه این انعام و این توفیق هست
 زانک می‌گوید ترا با این چه کار
 نیست برگم تا چو اهل شهوتی
 گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
 در بهشتم مسندی بنهاده‌اند
 بانگ می‌دارند کای عاشق در آی
 زانک هرگز کس ندیدست این مقام
 می‌ندارد جانم از تحقیق دست
 داده‌ای عمری درازم انتظار
 سر فرو آرم به اندک رشوتی

من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت
 در نیابد جز تو کس دیگر مرا
 نگذرم من زین، اگر تو بگذری
 هم تو جانم را و هم جانم ترا
 این جهانم و آن جهانم هم تویی
 یک نفس با من به هم هوئی برآر
 جان ببر، هایی ز من هوئی ز تو

عشق تو با جان من در هم سرشت
 گر بسوزی همچو خاکستر مرا
 من ترادانم، نه دین، نه کافری
 من ترا خواهم، ترا دانم، ترا
 حاجت من در همه عالم تویی
 حاجت این دل شده، مویی برآر
 جان من گر سرکشد مویی ز تو

بندگانم را بگو کای مشت خاک
 بندگی کردن نه زشتستی مرا
 نیستی با من شما را هیچ کار
 می‌پرستیدیم نه از او مید و بیم
 پس شما را کار با من کی بدی
 کز میان جان پرستیدم مدام
 پس به استحقاق ما را می‌پرست
 چون فکندی بر همش در هم شکن
 جمع کن خاکسترش یک روز تو
 تا شود از باد عزت بی‌نشان
 آنچ می‌جویی ز خاکستر برون
 تو یقین دان کان ز خویش دور کرد

پیام خداوند به بندگان توسط داود
 حق تعالی گفت ای داود پاک
 گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
 گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
 من چو استحقاق آن دارم عظیم
 گر رجا و خوف نه در پی بدی
 می‌سزد چون من خداوند مدام
 بنده را گو بازکش از غیر دست
 هرچ آن جز ما بود در هم فکن
 چون شکستی، پاک در هم سوز تو
 این همه خاکستر آنگه برفشان
 چون چنین کردی ترا آید کنون
 گر ترا مشغول خلد و حور کرد

نارضا بودن ایاز از اینکه محمود سلطنت را به او داد

تاج دارش کرد و بر تختش نشاند
 پادشاهی کن که این کشور تراست

گفت ایاز خاص را محمود خواند
 گفت شاهی دادمت، لشگر تراست

حلقه در گوش مه و ماهی کنی
 جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه
 در جهان هرگز نکرد این احترام
 می‌گریست از کار سلطان زار زار
 می‌دانی وز خرد بیگانه‌ای
 چیست چندین گریه، بنشین شادکام
 گفت بس دورید از راه صواب
 دور می‌اندازدم از خویشتن
 باز مانم دور مشغول سپاه
 من نگردم غایب از وی یک زمان
 لیک ازو دوری نجویم یک نفس
 ملکت من بس بود دیدار او
 بندگی کردن درآموز از ایاس
 همچنان بر گام اول مانده
 می‌کنند از اوج جباری نزول
 برنگیری گام، نه روز و نه شب
 تو ز پس رفتی و کردی احتراز
 با که بتوان گفت آخر درد این
 جان توزین رازکی آگه بود
 صبح این دولت برون آید ز شام
 زانک علیون ذوی الالباب راست
 درگذر، نه دل بدین ده نه بدان
 گر زنی باشی تو باشی مرد تو

آن همی‌خواهم که تو شاهی کنی
 هر که آن بشنود از خیل و سپاه
 هر کسی می‌گفت شاهی با غلام
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار
 جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام
 داد ایاز آن قوم را حالی جواب
 نیستی آگه که شاه انجمن
 می‌دهد مشغولیم تا من ز شاه
 گر به حکم من کند ملک جهان
 هر چ گوید آن توانم کرد و بس
 من چه خواهم کرد ملک و کار او
 گر تو مرد طالبی و حق‌شناس
 ای به روز و شب معطل مانده
 هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
 تو ز جای خود چو مردی بی‌ادب
 آمدند از اوج عزت پیش باز
 ای دریغا نیستی تو مرد این
 تا بهشت و دوزخت در ره بود
 چون ازین هر دو برون آیی تمام
 گلشن جنت نه این اصحاب راست
 تو چو مردان، این بدین ده آن بدان
 چون ز هر دو درگذشتی فرد تو

مناجات رابعه با خداوند

رابعه گفتی که ای دانای راز
دوستان را آخرت ده بردوام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم
هرکرا او هست، کل او را بود
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز
هرچ را جویی جزو یابی نظیر

دشمنان را کار دنیا می‌بساز
زانک من زین کار آزادم مدام
کم غمم گر یک دمت مونس شوم
زانک دایم تو بسی از تو مرا
یا بجز تو هیچ خواهم، کافر
هفت دریا زیر پل او را بود
مثل دارد، جز خداوند عزیز
اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیری

خطاب خالق با داود

خالق آفاق من فوق الحجاب
گفت هر چیزی که هست آن در جهان
جمله را یابی عوض الا مرا
چون عوض نبود مرا، بی من مباش
ناگزیر تو منم، این حلقه گیر
لحظه‌ای بی من بقای جان مخواه
ای طلب کار جهاندار آمده
اوست در هر دو جهان مقصود تو
بر تو بفروشد جهان بیچ‌بیچ
بت بود هرچ آن گزینی تو برو

کرد با داود پیغامبر خطاب
خوب و زشت و آشکارا و نهان
نه عوض یابی و نه همتا مرا
من بسم جان تو، تو جان کن مباش
یک نفس غافل مباش ای ناگزیر
هرچ جز من نیست آید، آن مخواه
روز و شب در درد این کار آمده
گر ز روی امتحان معبود تو
در جهان مفروش تو او را به هیچ
کافری گر جان گزینی تو برو

حکایت محمود که لات را به هندوان نفروخت و آنرا سوزاند

یافتند آن بت که نامش بود لات
هندوان از بهر بت برخاستند

لشگر محمود اندر سومات
ده رهش هم سنگ زر می‌خواستند

هیچ گونه شاه می ن فروختش
 سرکشی گفتش نمی بایست سوخت
 گفت ترسیدم که در روز شمار
 آزر و محمود را دارید گوش
 گفت چون محمود آتش بر فروخت
 بیست من جوهر بیامد از میانش
 شاه گفتا لایق لات این بود
 بشکن آن بتها که داری سر به سر
 نفس چون بت را بسوز از شوق دوست
 چون به گوش جان شنیدیستی الست
 بسته‌ای عهد الست از پیش تو
 چون بدو اقرار آوردی درست
 ای به اول کرده اقرار الست
 چون در اول بسته‌ای میثاق تو
 ناگزیرت اوست، پس با او بساز

آتشی بر کرد و حالی سوختش
 زر به از بت، می ببايستش فروخت
 بر سر آن جمع گوید کردگار
 زانک هست آن بت تراش این بت فروش
 و آن بت آتش پرستان را بسوخت
 خواست شد از دست حالی رایگانش
 وز خدای من مکافات این بود
 تا چو بت در پانه افتی در به در
 تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست
 از بلی گفتن مکن کوتاه دست
 از بلی سر در مکش زین بیش تو
 کی شود انکار آن کردی درست
 پس به آخر کرده انکار الست
 چون توانی شد در آخر عاق تو
 هرچ پذیرفتی وفا کن، کژ مبارز

حکایت محمود که برای فتح غزنین نذر کرد غنایم را به درویشان بدهد
 گفت چون محمود شاه خسروان
 هندوان را لشگری انبوه دید
 نذر کرد آن روز شاه دادگر
 هر غنیمت کافندم این جایگاه
 عاقبت چون یافت نصرت شهریار
 بود یک جزو غنیمت از قیاس
 چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
 شه کسی را گفت حالی از کسان

رفت از غزنین به حرب هندوان
 دل از آن انبوه پر اندوه دید
 گفت اگر یابم برین لشگر ظفر
 جمله برسانم به درویشان راه
 بس غنیمت گرد آمد بی شمار
 برتر از صد خاطر حکمت شناس
 و آن سیه رویان هزیمت یافتند
 کین غنیمت را به درویشان رسان

ز انک با حق نذر دارم از نخست
هر کسی گفتند چندین مال و زر
یا سپه را ده که کینه می کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود
می گذشت او در میان آن سپاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم
او چو آزادست از شاه و سپاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان
بی دل دیوانه گفت ای پادشاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار

دیگری گفت ای به حضرت برده راه
گر بگویی، چون بدین سودا دریم
پیش شاهان تحفه ای باید نفیس

گفت ای سایل اگر فرمان بری
هرچ تو زینجا بری کانجا بود
علم هست آنجایگه و اسرار هست
سوز جان و درد دل می بر بسی
گر برآید از سردردی یک آه
جایگاه خاص مغز جان تست

آنچ آنجا آن نیابند آن بری
بردن آن بر تو کی زیبا بود
طاعت روحانیون بسیار هست
زانک این آنجا نشان ندهد کسی
می برد بوی جگر تا پیش گاه
قشر جانن نفس نافرمان تست

آه اگر از جای خاص آید پدید

مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت چوب خوردن یوسف به دستور زلیخا

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت	رفت یوسف را به زندان بازداشت
با غلامی گفت بنشان این دمش	پس بزن پنجاه چوب محکمش
بر تن یوسف چنان بازو گشای	کین دم آهش بشنوم از دور جای
آن غلام آمد بسی کارش نداد	روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیک بخت	دست خود بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که می زد استوار	نالهای می کرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور	گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر	گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ	بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش، دل بر جای دار	بعد از آن چوبی قوی را پای دار
گرچه این ضربت زیانی باشدت	چون ترا ببیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان	غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند	سخت چوبی زد که در خاکش فکند
چون زلیخا زو شنود آن بار آه	گفت بس، کین آه بود از جایگاه
پیش ازین آن آهها ناچیز بود	آه آن باد این ز جایی نیز بود
گر بود در ماتی صد نوحه گر	آه صاحب درد آید کارگر
گر بود در حلقه ای صد غم زده	حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردي مرد صاحب درد تو	در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد، سوز هم	شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت خواجه ای که از غلامش خواست او را برای نماز بیدار کند

خواجه زنگی را غلامی چست بود دست پاک از کار دنیا شست بود

جمله‌ی شب آن غلام پاک باز
خواجه گفتش ای غلام کارکن
تا وضو سازم کنم با تو نماز
گفت آن زن را که درد زه بخاست
گر ترا دردیستی بیداری
چون کسی باید که بیدارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست
هر که را این درد دل در هم سرشت

تا به وقت صبح می‌کردی نماز
شب چو برخیزی مرا بیدار کن
آن غلام او را جوابی داد باز
گر کسش بیدارگر نبود رواست
روز و شب در کار نه بی‌کاری
دیگری باید که او کارت کند
خاک بر فرقش که این کس مرد نیست
محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

گفتار بوعلی طوسی درباره‌ی اهل جنت و اهل دوزخ

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
آن چنان جا گو به ناز و عز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
کز خوشی جنت و ذوق وصال
اهل جنت جمله گویند این زمان
زانک ما را در بهشت پر کمال
چون جمال او به ما نزدیک شد
در فروغ آن جمال جان فشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش
کای همه فارغ ز فردوس و جنان
زانک ما کاصحاب جای ناخوشیم
روی چون بنمود ما را آشکار
چون شدیم اگه که ما افتاده‌ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما
هر کجا کین آتش آید کارگر

سالک وادی جد و جهد بود
من ندانم هیچکس هرگز رسید
اهل جنت را بپرسند آشکار
حال خود گویند با ما حسب حال
خوشی فردوس برخاست از میان
روی بنمود آفتاب آن جمال
هشت خلد از شرم آن تاریک شد
خلد را نه نام باشد نه نشان
اهل دوزخ در جواب آیند پیش
هرچ گفتید آنچنانست، آنچنان
از قدم تا فرق غرق آتشیم
حسرت و اماندگی از روی یار
وز چنان رویی جدا افتاده‌ایم
آتش دوزخ ببرد از یاد ما
ز آتش دوزخ کجا ماند خبر

هرک را شد در رهش حسرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن
کم تواند کرد از غیرت پدید
در جراحت ذوق و راحت بایدت
محرم خلوت گه روح آمدی
داغ می‌نه بر جراحت، دم مزن

حکایت مردی که از نبی اجازه‌ی نماز بر مصلاهی گرفت

از نبی در خواست مردی پر نیاز
خواجه دستوری نداد او را در آن
روی نه بر خاک گرم و خاک کوی
چون تو می‌بینی جراحت روح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه
داغ دل آور که در میدان درد
تا گزارد بر مصلاهی نماز
گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
زانک هر مجروح را داغست روی
داغ نیکوتر بود مجروح را
کی توان کردن بسوی تو نگاه
اهل دل از داغ بشناسند مرد

دیگری گفتش که‌ای دارای راه
پر سیاست می‌نماید این طریق
دیده‌ی ما شد درین وادی سیاه
چند فرسنگ است این راه ای رفیق

گفت ما را هفت وادی در ره است
وا نیامد در جهان زین راه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور
چون شدند آنجایگه گم سر به سر
هست وادی طلب آغاز کار
پس سیم وادیست آن معرفت
هست پنجم وادی توحید پاک
هفتمین وادی فقرست و فنا
درکشش افتی، روش گم گرددت
چون گذشتی هفت وادی، درگه است
نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون دهندت آگهی ای نا صبور
کی خبر بازت دهد از بی‌خبر
وادی عشق است از آن پس، بی‌کنار
پس چهارم وادی استغنی صفت
پس ششم وادی حیرت صعب ناک
بعد ازین روی روش نبود ترا
گر بود یک قطره قلزم گرددت

بیان وادی طلب

چون فرو آبی به وادی طلب
صد بلا در هر نفس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها
ملک اینجا بایدت انداختن
در میان خونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت به دست
چون دل تو پاک گردد از صفات
چون شود آن نور بر دل آشکار
چون شود در راه او آتش پدید
خویش را از شوق او دیوانهوار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش
جرعهای ز آن باده چون نوشش شود
غرقه‌ی دریا بماند خشک لب
ز آرزوی آن که سر بشناسد او
کفر و لعنت گر به هم پیش آیدش
چون درش بگشاد، چه کفر و چه دین

پیشت آید هر زمانی صدتعب
طوطی گردون، مگس اینجا بود
زانک اینجا قلب گردد کارها
ملک اینجا بایدت در باختن
وز همه بیروننت باید آمدن
دل بیاید پاک کرد از هر چه هست
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
در دل تو یک طلب گردد هزار
ور شود صد وادی ناخوش پدید
بر سر آتش زند پروانهوار
جرعهای می، خواهد از ساقی خویش
هر دو عالم کل فراموشش شود
سر جانان می‌کند از جان طلب
ز اژدهای جان ستان نهراسد او
درپذیرد تا دری بگشایدش
زانک نبود زان سوی در آن و این

حکایت سجده نکردن ابلیس بر آدم
گفت چون حق می‌دمید این جان پاک
خواست تا خیل ملایک سر به سر
گفت ای روحانیان آسمان
سرنهاندن آن همه بر روی خاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
گر بیندازند سر از تن مرا

در تن آدم که آبی بود و خاک
نه خبر یابند از جان نه اثر
پیش آدم سجده آرید این زمان
لاجرم یک تن ندید آن سر پاک
سجده‌ای از من نبیند هیچ کس
نیست غم چون هست این گردن مرا

من همی‌دانم که آدم خاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین
حق تعالی گفتش ای جاسوس راه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان
زانک خفیه نیست بیرون از سپاه
بی‌شکی بر چشم آنکس کان نهد
مرد گنجی دید گنجی اختیار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا
گفت یا رب مهل ده این بنده را
حق تعالی گفت مهلت بر منت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
بعد از آن ابلیس گفت آن گنج پاک
لعنت آن تست رحمت آن تو
گر مرا لعنت قسمت، باک نیست
چون بدیدم خلق را لعنت طلب
این چنین باید طلب گر طالبی
گر نمی‌یابی تو او را روز و شب

سر نهم تا سر ببینم، باک نیست
سر بدید او زانکه بود او در کمین
تو به سر در دیدنی این جایگاه
بکشمت تا برنگویی در جهان
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بکشد او را و خطش بر جان نهد
سر بریدن بایدت کرد اختیار
این سخن باشد همه عالم ترا
چاره‌ای کن این ز کار افکنده را
طوق لعنت کردم اندر گردنت
تابمانی تا قیامت متهم
چون مرا روشن شد، از لعنت چه باک
بنده آن تست قسمت آن تو
ز هر هم باید، همه تریاک نیست
لعنت برداشتم من بی‌ادب
تو نهی طالب به معنی غالبی
نیست او گم، هست نقصان در طلب

حکایت شبلی که گاه مردن ز نار بسته بود
وقت مردن بود شبلی بی‌قرار
در میان ز نار حیرت بسته بود
گه گرفتگی اشک در خاکستر او
سایلی گفتش چنین وقتی که هست
گفت می‌سوزم، چه سازم، چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت

چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر سر خاکستری بنشسته بود
گاه خاکستر بکردی بر سر او
دیده‌ای کس را که او ز نار بست
چون ز غیرت می‌گدازم چون کنم
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی او راست بس
مانده شبلی تفته و تشنه جگر
گر تفاوت باشدت از دست شاه
گر عزیز از گوهری، از سنگ خوار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست
مرد باید کز طلب در انتظار
نه زمانی از طلب ساکن شود
گر فرو افتد زمانی از طلب
از اضافت آید افسوسم بکس
او به دیگر کس دهد چیزی دگر
سنگ با گوهر نه‌ای تو مرد راه
پس ندارد شاه اینجا هیچ‌کار
آن نظرکن تو که این از دست اوست
به که از غیری گهر آری به دست
هر زمانی جان کند در ره نثار
نه دمی آسودنش ممکن شود
مرتدی باشد درین ره بی‌ادب

حکایت مجنون که خاک می‌بیخت تا لیلی را بیابد

دید مجنون را عزیزی دردناک
گفت ای مجنون چه می‌جویی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
گفت من می‌جویمش هر جا که هست
کو میان ره گذر می‌بیخت خاک
گفت لیلی را همی‌جویم یقین
کی بود در خاک شارع در پاک
بوک جایی یک دمش آرم به دست

گفتار یوسف همدان درباره‌ی صبر

یوسف همدان، امام روزگار
گفت چندانی که از بالا و پست
هست یک یک ذره یعقوب دگر
درد باید در ره او انتظار
صاحب اسرار جهان، بینای کار
دیده ور می‌بنگرد در هر چ هست
یوسف گم کرده می‌پرسد خبر
تا درین هر دو برآید روزگار
سر مکش زنه‌ار از این اسرار باز
صبر خود کی باشد اهل درد را
بوک جایی راه یابی از کسی
هم چنان با خود نشین با خود به هم
صبر کن گر خواهی وگر نه، بسی
هجو آن طفلی که باشد در شکم

از درون خود مشو بیرون دمی
قوت آن طفل شکم خونست بس
خون خورو در صبر بنشین مردوار

نانت اگر باید همی خور خون دمی
وین همه سودا ز بیرونست بس
تا برآید کار تو از دست کار

گفتگوی شیخ ابوسعید مهنه با پیری روشن ضمیر درباره‌ی صبر

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم
دید پیری روستایی را ز دور
شیخ سوی او شد و کردش سلام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام
ور بود مرغی که چیند آشکار
گر ز بعد با چندین زمان
از درش بویی نیابد جان هنوز
طالبان را صبر می‌باید بسی
تا طلب در اندرون ناید پدید
از درونی چون طلب بیرون رود
هرک را نبود طلب، مردار اوست
هرکرا نبود طلب مرد آن بود
گر به دست آید ترا گنجی گهر
آنک از گنج گهر خرسند شد
هرک او در ره بچیزی باز ماند
چون تنک مغز آمدی بی‌دل شدی
می مشو آخر به یک می‌مست نیز

شد به صحرا دیده پر خون، دل دو نیم
گاو می‌بست و ازو می‌ریخت نور
شرح دادش حال قبض خود تمام
از فرود فرش تا عرش مجید
نه به یک کرت، به صد کرت مدام
دانه‌ی ارزن پس از سالی هزار
مرغ صد باره بپردازد جهان
بو سعیدا زود باشد آن هنوز
طالب صابر نه افتد هر کسی
مشک در نافه ز خون ناید پدید
گر همه گردون بود در خون رود
زنده نیست او ، صورت دیوار اوست
حاش لله صورتی بی‌جان بود
در طلب باید که باشی گرم‌تر
هم بدان گنج گهر در بند شد
شد بنش آن چیز کو بت باز ماند
کز شراب مست لایعقل شدی
می‌طلب چون بی‌نهایت هست نیز

حکایت محمود و مردی خاکبیز

یک شبی محمود می‌شد بی‌سپاه
 کرده بد هر جای کوهی خاک بیش
 در میان کوه خاک او فکند
 پس دگر شب باز آمد شهریار
 گفتش آخر آنچ دوش آن یافتی
 همچنان بس خاک می‌بیزی تو باز
 خاک بیزش گفت آن زین یافتم
 چون ازین در دولتتم شد آشکار
 مرد این ره باش تا بگشایدت
 بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست
 خاک بیزی دید سر بر خاک راه
 شاه چون آن دید، بازو بند خویش
 پس براند آنگاه چون بادی سمند
 دید او را همچنین مشغول کار
 ده خراج عالم آسان یافتی
 پادشاهی کن که گشتی بی‌نیاز
 آن چنان گنجی نهان زین یافتم
 تا که جان دارم مرا اینست کار
 سر متاب از راه تا بنمایدت
 تو طلب کن زانک این در بسته نیست

حکایت مردی که گشایش میخواست و جواب رابعه به او

بی‌خودی می‌گفت در پیش خدای
 رابعه آنجا مگر بنشسته بود
 کای خدا آخر دری بر من گشای
 گفت ای غافل کی این در بسته بود

بیان وادی عشق

بعد ازین وادی عشق آید پدید
 کس درین وادی بجز آتش مباد
 عاشق آن باشد که چون آتش بود
 عاقبت اندیش نبود یک زمان
 لحظه‌ای نه کافری داند نه دین
 نیک و بد در راه او یکسان بود
 ای مباحی این سخن آن تونیست
 هر چه دارد، پاک دربازد به نقد
 دیگران را وعده‌ی فردا بود
 غرق آتش شد کسی کانجا رسید
 وانک آتش نیست عیشش خوش مباد
 گرم رو سوزنده و سرکش بود
 در کشد خوش خوش بر آتش صد جهان
 ذره‌ای نه شک شناسد نه یقین
 خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
 مرتدی تو، این به دندان تو نیست
 وز وصال دوست می‌نازد به نقد
 لیک او را نقد هم اینجا بود

تا نسوزد خویش را یک بارگی
تا به ریشم در وجود خود نسوخت
می‌طپد پیوسته در سوز و گداز
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
عشق اینجا آتشست و عقل دود
عقل در سودای عشق استاد نیست
گر ز غیبت دیده‌ای بخشند راست
هست یک یک برگ از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد
ور به چشم عقل بگشایی نظر
مرد کار افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده‌ای نه عاشقی
زنده دل باید درین ره صد هزار

کی تواند رست از غم خوارگی
در مفرح کی تواند دل فروخت
تا بجای خود رسد ناگاه باز
می‌طپد تا بوک در دریا فتد
عشق کامد در گریزد عقل زود
عشق کار عقل مادر زاد نیست
اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
سر ببر افکنده از مستی عشق
با تو ذرات جهان هم راز شد
عشق را هرگز نبینی پا و سر
مردم آزاده باید عشق را
مرده‌ای تو، عشق را کی لایقی
تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت خواجه‌ای که عاشق کودکی فقاع فروش شد

خواجه‌ای از خان و مان آواره شد
شد ز فرط عشق سودایی ازو
هرچ او را بود اسباب و ضیاع
چون نماندش هیچ، بس درویش شد
گرچه می‌دادند نان او را تمام
زانک چندانی که نانش می‌رسید
دایما بنشسته بودی گرسنه
سایلی گفتش که ای آشفته کار
گفت آن باشد که صد عالم متاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را

وز فقاعی کودکی بی‌چاره شد
گشت سر غوغای رسوایی ازو
می‌فروخت و می‌خرید از وی فقاع
عشق آن بی‌دل یکی صد بیش شد
گرسنه بودی و سیر از جان مدام
جمله می‌برد و فقاعی می‌خرید
تا خرد یک دم فقاعی صد تنه
عشق چه بود سر این کن آشکار
جمله بفروشی برای یک فقاع
او چه داند عشق را و درد را

حکایت مجنون که پوست پوشید و با گوسفندان به کوی لیلی رفت
 اهل لیلی نیز مجنون را دمی
 داشت چوپانی در آن صحرا نشست
 سرنگون شد، پوست اندر سرفکند
 آن شبان را گفت بهر کردگار
 سوی لیلی ران رمه، من در میان
 تا نهان از دوست، زیر پوست من
 گر ترا یک دم چنین دردیستی
 ای دریغا درد مردانت نبود
 عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
 خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
 چون درآمد عشق و آب از سرگذشت
 آب زد بر روی آن مست خراب
 بعد از آن، روزی مگر مجنون مست
 یک تن از قومش به مجنون گفت باز
 جامه‌ای کان دوست‌تر داری و بس
 گفت هر جامه سزای دوست نیست
 پوستی خواهم از آن گوسفند
 اطلس و اکسون مجنون پوستت
 برده‌ام در پوست بوی دوست من
 دل خبر از پوست یافت از دوستی
 عشق باید کز خرد بستاندت
 کمترین چیزیت در محو صفات
 پای درنه گر سرافرازی چنین

در قبیله ره ندادندی همی
 پوستی بستد ازو مجنون مست
 خویشتن را کرد همچون گوسفند
 در میان گوسفندانم گذار
 تا بیابم بوی لیلی یک زمان
 بهره گیرم ساعتی از دوست من
 در بن هر موی تو مردیستی
 روزی مردان میدانست نبود
 در رمه پنهان به کوی دوست شد
 پس به آخر گشت زایل هوش ازو
 برگرفت آن شبان بردش به دشت
 تا دمی بنشست آن آتش ز آب
 کرد با قومی به صحرا درنشست
 سر برهنه مانده‌ای ای سرفراز
 گر بگویی من بیارم این نفس
 هیچ جامه بهترم از پوست نیست
 چشم بد را نیز می‌سوزم سپند
 پوست خواهد هرک لیلی دوستت
 کی ستانم جامه‌ای جز پوست من
 چون ندارم مغز باری پوستی
 پس صفات تو بدل گرداندت
 بخشش جانست و ترک ترهات
 زانک بازی نیست جان بازی چنین

حکایت مفلسی که عاشق ایاز شد و گفتگوی او با محمود
 گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
 چون سواره گشتی اندر ره ایاس
 این سخن شد فاش در هر مجلسی
 چون سواره گشتی اندر ره ایاس
 می‌دویدی آن گدای حق شناس
 چون به میدان آمدی آن مشک موی
 رند هرگز ننگرستی جز بگوی
 آن سخن گفتند با محمود باز
 کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
 می‌دوید آن رند در عشقی تمام
 روزدیگر چون به میدان شد غلام
 چشم درگوی ایاز آورده بود
 کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
 پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
 خواندش محمود و گفتش ای گدا
 رند گفتش گر گدا می‌گوییم
 عشق و افلاس است در همسایگی
 عشق از افلاس می‌گیرد نمک
 تو جهان داری دلی افروخته
 ساز وصل است اینچ تو داری و بس
 وصل را چندین چه سازی کار و بار
 شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر
 گفت زیرا گو چو من سرگشته است
 قدر من او داند و من آن او
 هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
 او خبر دارد ز من، من هم ازو
 دولتی‌تر آمد از من گوی راه
 گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم
 گوی برتن زخم از چوگان خورد
 گوی گرچه زخم دارد بی‌قیاس
 از پی او می‌دود آخر ایاس
 این سخن شد فاش در هر مجلسی
 می‌دویدی آن گدای حق شناس
 رند هرگز ننگرستی جز بگوی
 کان گدایی گشت عاشق بر ایاز
 می‌دوید آن رند در عشقی تمام
 روزدیگر چون به میدان شد غلام
 چشم درگوی ایاز آورده بود
 کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
 پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
 خواندش محمود و گفتش ای گدا
 رند گفتش گر گدا می‌گوییم
 عشق و افلاس است در همسایگی
 عشق از افلاس می‌گیرد نمک
 تو جهان داری دلی افروخته
 ساز وصل است اینچ تو داری و بس
 وصل را چندین چه سازی کار و بار
 شاه گفتش ای ز هستی بی‌خبر
 گفت زیرا گو چو من سرگشته است
 قدر من او داند و من آن او
 هر دو در سرگشتگی افتاده‌ایم
 او خبر دارد ز من، من هم ازو
 دولتی‌تر آمد از من گوی راه
 گرچه همچون گوی بی‌پا و سرم
 گوی برتن زخم از چوگان خورد
 گوی گرچه زخم دارد بی‌قیاس
 از پی او می‌دود آخر ایاس

من اگر چه زخم دارم بیش ازو
 گوی گه گه در حضور افتاده است
 آخر او را چون حضوری می‌رسد
 من نمی‌یارم ز وصلش بوی برد
 شهریارش گفت ای درویش من
 گر نمی‌گویی دروغ ای بی‌نوا
 گفت تا جان من بود مفلس نیم
 لیک اگر در عشق کردم جان فشان
 در تو ای محمود کو معنی عشق
 این بگفت و بود جانیش از جهان
 چون به داد آن رند جان بر خاک راه
 گر به نزدیک تو جان بازیست خرد
 گر ترا گویند یک ساعت در آی
 چون چنان بی‌پا و سرگردی مدام
 چون درافتی، تا خبر باشد ترا

حکایت عربی که در عجم افتاد و سر گذشت او با قلندران

در عجم افتاد خلقی از عرب
 در نظاره می‌گذشت آن بی‌خبر
 دید مثنی شنگ را، نه سر نه تن
 جمله کم زن مهره دزد پاک بر
 هر یکی را کرده‌ی دزدی به دست
 چون بدید آن قوم را میلش فتاد
 چون قلندریان چنانش یافتند
 جمله گفتندش در آ ای هیچ کس

ماند از رسم عجم او در عجب
 بر قلندر راه افتادش مگر
 هر دو عالم باخته بی یک سخن
 در پلیدی هریک از هم پاک تر
 هیچ دردی ناچشیده جمله مست
 عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
 آب برده عقل و جانش یافتند
 او درون شد بیش و کم این بود بس

محو شد از خویش و گم شد مردیش	کرد رندی مست از یک دردیش
برد ازو در یک ندب حالی کسی	مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
وز قلندر عور سر بیرونش داد	رندی آمد دردی افزونش داد
عور و مفلس، تشنه جان و خشک لب	مرد می شد همچنان تا با عرب
کو زر و سیمت، کجا تو خفته ای	اهل او گفتند بس آشفته ای
شوم بود این در عجم رفتن ترا	سیم و زر شد، آمد آشفتن ترا
شرح ده تا من بدانم حال تو	دزد راهت زد، کجا شد مال تو
اوفتاده بر قلندر ناگهی	گفت می رفتم خرامان در رهی
سیم و زر رفت و شدم ناچیز من	هیچ دیگر می ندانم نیز من
گفت وصف اینست و بس قال اندرا	گفت وصف این قلندر کن مرا
زان همه قال اندرایی مانده بود	مرد اعرابی فنایی مانده بود
جان ببر یا نه به جان بپذیر تو	پای درنه یا سر خود گیر تو
جان فشانان سرکنی در کار عشق	گر تو بپذیری به جان اسرار عشق
ماندت قال اندرایی دربنه	جان فشانی و بمانی برهنه

حکایت عاشقی که قصد کشتن معشوق بیمار را کرد

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال	بود عالی همتی صاحب کمال
شد چو شاخ خیزران باریک و زرد	از قضا معشوق آن دل داده مرد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد	روز روشن بر دلش تاریک شد
کاردی در دست می آمد دوان	مرد عاشق را خبر دادند از آن
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار	گفت جانان رابخواهم کشت زار
تو درین کشتن چه حکمت دیده ای	مردمان گفتند بس شوریده ای
کو خود این ساعت بخواهد مرد زار	خون مریز و دست ازین کشتن مدار
سر نبرد مرده را جز جاهلی	چون ندارد مرده کشتن حاصلی
در قصاص او کشندم زار زار	گفت چون بر دست من شد کشته یار

پس چو برخیزد قیامت، پیش جمع
تا شوم زو کشته امروز از هوس
پس بود آنجا و اینجا کام من
عاشقان جان باز این راه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند
جان چو برخاست از میان بی‌جان خویش
از برای او بسوزندم چو شمع
سوخته فردا ازو اینم نه بس
سوخته یا کشته‌ای او نام من
وز دو عالم دست کوتاه آمدند
دل به کلی از جهان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت خلیل‌الله که جان به عزرائیل نمی‌داد

چون خلیل‌الله در نزع اوفتاد
گفت از پس شو، بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
عاشقان بودند جان بازان راه
گفت من چون گویم آخر ترک جان
بر سر آتش درآمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون ببیچیدم سر از جبریل من
زان نیارم کرد خوش جان نثار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس
جان به عزرائیل آسان می‌نداد
کز خلیل خویش آخر جان مخواه
بر خلیل خویشتن جان کن سبیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می‌ندهی به عزرائیل جان
تو چرا می‌داری آخر جان نگاه
چونک عزرائیل باشد در میان
گفت از من حاجتی خواه‌ای خلیل
زانک بند راهم آمد جز اله
کی دهم جان را به عزرائیل من
تا از و شنوم که گوید جان بیار
نیم جو ارزد جهانی جان مرا
تا که او گوید، سخن اینست و بس

بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
هیچ کس نبود که او این جایگاه
معرفت را وادی بی‌پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه

هیچ ره دروی نه هم آن دیگرست
 باز جان و تن ز نقصان و کمال
 لاجرم بس ره که پیش آمد پدید
 کی تواند شد درین راه خلیل
 سیر هر کس تا کمال وی بود
 گر بپرد پشه چندانی که هست
 لاجرم چون مختلف افتاد سیر
 معرفت زینجا تفاوت یافتست
 چون بتابد آفتاب معرفت
 هر یکی بینا شود بر قدر خویش
 سر ذراتش همه روشن شود
 مغز ببند از درون نه پوست او
 هر چ ببند روی او ببند مدام
 صد هزار اسرار از زیر نقاب
 صد هزاران مرد گم گردد مدام
 کاملی باید درو جانی شگرف
 گر ز اسرار ت شود ذوقی پدید
 تشنگی بر کمال اینجا بود
 گر بیاری دست تا عرش مجید
 خویش را در بحر عرفان غرق کن
 گرنه ای خفته اهل تهنیت
 گر نداری شادایی از وصل یار
 گر نمی بینی جمال یار تو
 گر نمی دانی طلب کن شرم دار

سالک تن، سالک جان، دیگرست
 هست دایم در ترقی و زوال
 هر یکی بر حد خویش آمد پدید
 عنکبوت مبتلا هم سیر پیل
 قرب هر کس حسب حال وی بود
 کی کمال صرصرش آید بدست
 هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
 این یکی محراب و آن بت یافتست
 از سپهر این ره عالی صفت
 بازیابد در حقیقت صدر خویش
 گلخن دنیا برو گلشن شود
 خود نبیند ذره ای جز دوست او
 ذره ذره کوی او ببند مدام
 روز می بنمایدت چون آفتاب
 تا یکی اسرار بین گردد تمام
 تا کند غواصی این بحر ژرف
 هر زمانت نو شود شوقی پدید
 صد هزاران خون حلال اینجا بود
 دم مزن یک ساعت از هل من یزید
 ورنه باری خاک ره بر فرق کن
 پس چرا خود را نداری تعزیت
 خیز باری ماتم هجران بدار
 خیز منشین، می طلب اسرار تو
 چون خری تا چند باشی بی فسار

حکایت مردی که در کوه چین سنگ شد

بود مردی سنگ شد در کوه چین
 بر زمین چون اشک ریزد زار زار
 گر از آن سنگی فتد در دست میغ
 هست علم آن مرد پاک راست گوی
 زانک علم از غصه‌ی بی همتان
 جمله تاریک است این محنت سرای
 ره بر جانت درین تاریک جای
 تو درین تاریکی بی پا و سر
 گر تو برگیری ازین جوهر بسی
 ورنه نباید جوهرت ای هیچ کس
 گر بود ورنه نبود این جوهر ترا
 این جهان و آن جهان در جان گمست
 چون برون رفتی ازین گم در گمی
 گر رسی زینجا بجای خاص باز
 ورنه درین ره بازمانی وای تو
 شب مخسب و روز در هم می‌مخور
 می‌طلب تو تا طلب کم گرددت

اشک می‌بارد ز چشمش بر زمین
 سنگ گردد اشک آن مرد آشکار
 تا قیامت زو نبارد جز دریغ
 گر به چین باید شدن او را بجوی
 سنگ شد، تا کی ز کافر نعمتان
 علم در وی چون جواهر ره نمای
 جوهر علمست و علم جان فزای
 چون سکندر مانده‌ای بی‌راه بر
 خویش را یابی پشیمان‌تر کسی
 هم پشیمان‌تر تو خواهی بود بس
 هر زمان یابم پشیمان‌تر ترا
 تن ز جان و جان ز تن پنهان گمست
 هست آنجا جای خاص آدمی
 پی بری در یک نفس صد گونه راز
 گم شود در نوحه سر تا پای تو
 این طلب در تو پدید آید مگر
 خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت عاشقی که خفته بود و معشوق بر او عیب گرفت

عاشقی از فرط عشق آشفته بود
 رفت معشوقش به بالینش فراز
 رقعهای بنبشت چست و لایق او
 عاشقش از خواب چون بیدار شد
 این نوشته بود کای مرد خموش

بر سر خاکی بزاری خفته بود
 دید او را خفته وز خود رفته باز
 بست آن بر آستین عاشق او
 رقعہ برخواند و برو خون بار شد
 خیز اگر بازارگانی سیم گوش

ور تو مرد زاهدی، شب زنده باش
 ور تو هستی مرد عاشق، شرم‌دار
 مرد عاشق باد پیماید به روز
 چون تو نه اینی نه آن، ای بی‌فروغ
 گر بختند عاشقی جز در کفن
 چون تو در عشق از سر جهل آمدی
 بندگی کن تا به روز و بنده باش
 خواب را با دیده‌ی عاشق چه کار
 شب همه مهتاب پیماید ز سوز
 می‌مزن در عشق ما لاف دروغ
 عاشقش گویم، ولی بر خویشتن
 خواب خوش بادت که نااهل آمدی

حکایت پاسبانی عاشق که هیچ نمی‌خفت

پاسبانی بود عاشق گشت زار
 هم دمی با عاشق بی‌خواب گفت
 گفت شد با پاسبانی عشق یار
 پاسبان را خواب کی لایق بود
 چون چنین سربازی در سر ببست
 من چگونه خواب یابم اندکی
 هر شبم عشق امتحانی می‌کند
 گاه می‌رفتی و چوبک می‌زدی
 گر بختی یک دم آن بی‌خواب و خور
 جمله‌ی شب خلق را نگذاشتی
 دوستی گفتش که‌ای در تف و تاب
 گفت مرد پاسبان را خواب نیست
 پاسبان را کار بی‌خوابی بود
 چون ز جای خواب آب آید برون
 عاشقی و پاسبانی یار شد
 پاسبان را عاشقی نغز اوفتاد
 می‌مخسب ای مرد اگر جوینده‌ای
 روز و شب بی‌خواب بود و بی‌قرار
 کاخر ای بی‌خواب یک دم شب بخت
 خواب کی آید کسی را زین دو کار
 خاصه مرد پاسبان عاشق بود
 بود آن این یک بر آن دیگر ببست
 وام نتوان کردن این خواب از یکی
 پاسبان را پاسبانی می‌کند
 گه ز غم بر روی و تارک می‌زدی
 عشق دیدیش آن زمان خوابی دگر
 تا بختندی فغان برداشتی
 جمله‌ی شب نیستت یک لحظه خواب
 روی عاشق را بجز اشک آب نیست
 عاشقان را روی بی‌آبی بود
 کی بود ممکن که خواب آید برون
 خواب ز چشمش به دریا بار شد
 کار بی‌خوابیش در مغز اوفتاد
 خواب خوش بادت اگر جوینده‌ای

پاسبانی کن بسی در کوی دل
 هست از دزدان دل بگرفته راه
 چون ترا این پاسبانی شد صفت
 مرد را بی شک درین دریای خون
 هرک او بی خوابی بسیار برد
 چون ز بی خوابیست بیداری دل
 چند گویم، چون وجودت غرقه ماند
 عاشقان رفتند تا پیشان همه
 تو همی زن سر که آن مردان مرد
 هر که را شد ذوق عشق او پدید
 گر زنی باشد شود مردی شگرف
 زانک دزدانند در پهلوی دل
 جوهر دل دار از دزدان نگاه
 عشق زود آید پدید و معرفت
 معرفت باید ز بی خوابی برون
 چون به حضرت شد دل بیداربرد
 خواب کم کن در وفاداری دل
 غرقه را فریاد نتواند رهاند
 در محبت مست خفتند آن همه
 نوش کردند آنچه می بایست کرد
 زود باید هر دو عالم را کلید
 ور بود مردی شود دریای ژرف

گفتار عباسه درباره‌ی عشق و معرفت
 با کسی عباسه گفت ای مرد عشق
 گر بود مردی، زنی زاید ازو
 زن ندیدی تو که از آدم بزاد
 تا نتابد آنچه می باید تمام
 چون بتابد، ملک حاصل آیدت
 ملک نیز این دان و دولت این شمر
 گر شوی قانع به ملک این جهان
 هست دایم سلطنت در معرفت
 هرک مست عالم عرفان بود
 ملک عالم پیش او ملکی شود
 گر بدانندی ملوک روزگار
 جمله در ماتم نشینندی ز درد

ذره‌ای بر هرک تابد درد عشق
 ور زنیست ای بس که مرد آید ازو
 مرد نشنیدی که از مریم بزاد
 کار هرگز بر تو نگشاید مدام
 حاصل آید هرچ در دل آیدت
 ذره‌ای زین، عالمی از دین شمر
 تا ابد ضایع بمانی جاودان
 جهد کن تا حاصل آید این صفت
 بر همه خلق جهان سلطان بود
 نه فلک در بحر او فلکی شود
 ذوق یک شربت ز بحر بی‌کنار
 روی یک دیگر ندیدندی ز درد

حکایت محمود و دیوانه‌ی ویرانه‌نشین

شد مگر محمود در ویرانه‌ای
سر فرو برده به اندوهی که داشت
شاه را چون دید، گفتش دور باش
تو نه‌ای شاه‌ی، که تو دون همتی
گفت محمودم، مرا کافر مگوی
گفت اگر می‌دانی ای بی‌خبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام

بیان وادی استغنا

بعد ازین وادی استغنا بود
می‌جهد از بی‌نیازی صرصری
هفت دریا یک شمر اینجا بود
هشت جنت نیز اینجا مرده‌ایست
هست موری را هم اینجا ای عجب
تا کلاغی را شود پر، حوصله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح
صد هزاران پشه در لشگر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده گشت
صد هزاران خلق در زنا شد
صد هزاران جان و دل تاراج یافت
قدر نه نو دارد اینجا نه کهن
گر جهانی دل کبابی دیده‌ای
گر درین دریا هزاران جان فتاد

نه درو دعوی و نه معنی بود
می‌زند بر هم به یک دم کشوری
هفت اخگر یک شرر اینجا بود
هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هر نفس صد پیل اجری بی سبب
کس نماند زنده در صد قافله
تا که آدم را چراغی بر فروخت
تا درین حضرت دروگر گشت نوح
تا براهیم از میان با سر فتاد
تا کلیم الله صاحب دیده گشت
تا که عیسی محرم اسرار شد
تا محمد یک شبی معراج یافت
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
همچنان دانم که خوابی دیده‌ای
شب نمی در بحر بی‌پایان فتاد

گر فروشد صد هزاران سر بخواب
 گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت
 گر ز ماهی در عدم شد تا به ماه
 گر دو عالم شد همه یک بار نیست
 گر نماند از دیو وز مردم اثر
 گر بریخت این جمله‌ی تن‌ها به خاک
 گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه
 گر به یک ره گشت این نه طشت گم
 ذره‌ای با سایه‌ای شد ز آفتاب
 در جهان کم گیر برگی از درخت
 پای مور لنگ شد در قعر چاه
 در زمین ریگی همان انگار نیست
 از سر یک قطره باران در گذر
 موی حیوانی اگر نبود چه باک
 کم شد از روی زمین یک برگ کاه
 قطره‌ای در هشت دریا گشت گم

حکایت مردی که پسر جوانش به چاه افتاد

در ده ما بود برنایی چو ماه
 در زیر افتاد خاک او را بسی
 خاک بر وی گشته بود و روزگار
 آن نکو سیرت محمد نام بود
 چون پدر دیدش چنان، گفت ای پسر
 ای محمد، با پدر لطفی بکن
 کو محمد، کو پسر، کو هیچ کس
 درنگر ای سالک صاحب نظر
 آدم آخر کو و ذریات کو
 کو زمین، کو کوه و دریا، کو فلک
 کو کنون آن صد هزاران تن ز خاک
 کو به وقت جان بدادن پیچ پیچ
 هر دو عالم را و صد چندان که هست
 چون سرای پیچ پیچ آید ترا
 اوفتاد آن ماه یوسف‌وش به چاه
 عاقبت ز آنجا بر آوردش کسی
 با دو دم آورده بودش کار و بار
 تا بدان عالم ازو یک گام بود
 ای چراغ چشم وای جان پدر
 یک سخن گو، گفت آخر کو سخن
 این بگفت و جان بداد، این بود و بس
 تا محمد کو و آدم، درنگر
 نام جزویات و کلیات کو
 کو پری، کو دیو و مردم، کو ملک
 کو کنون آن صد هزاران جان پاک
 کو کسی، کو جان و تن، کو هیچ هیچ
 گر بسایی و ببیزی آنک هست
 با سر غریبال هیچ آید ترا

گفتار یوسف همدان درباره‌ی عالم وجود
یوسف همدان که چشم راه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش
هرچ بود و هست و خواهد بود نیز
قطره است این جمله از دریای بود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
گر شود دریا ره از خون دلت
گر جهانی راه هر دم بسپری
هیچ سالک راه را پایان ندید
گر باستی، همچو سنگ افسرده‌ای
ور به تگ استی و دایم می‌دوی
نه شدن رویست و نه استادنت
مشکلا کارا که افتادت چه سود
سر مزن، سر می‌زن ای مرد خموش
هم بترک کار کن، هم کارکن
تا اگر کاری بود درمان کار
ور نباشد کار درمان کسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست
چون شناسی کار، چون بتوان شناخت
بی‌نیازی بین و استغنا نگر
برق استغنا چنان اینجا فروخت
صد جهان اینجا فرو ریزد به خاک

سینه‌ی پاک و دل آگاه داشت
پس فرو شو پیش از آن در تحت فرش
چه بدو چه نیک، یک یک ذره چیز
بود فرزند نبود آمد چه سود
سهل می‌دانی تو از جهل ای سلیم
هم نیفتد قطع جز یک منزلت
گام اول باشدت چون بنگری
هیچ کس این درد را درمان ندید
گه مرداری و گاهی مرده‌ای
تا ابد بانگ درایی نشنوی
نه ترا مردن به و نه زادنت
کار سخت اینست استادت چه سود
ترک کن این کار و هین در کار کوش
کار خود اندک کن و بسیارکن
کار باشد با تو در پایان کار
با تو بی‌کاری بود آنجا بسی
کردن و ناکردن این باشد درست
بوک بتوانی شناخت و کار ساخت
خواه مطرب باش، خواهی نوحه گر
کز تف او صد جهان اینجا بسوخت
گر جهان نبود درین وادی چه باک

حکایت مردی که صورت افلاک بر تخته‌ی خاک میکشید

دیده باشی کان حکیم بی خرد
تخته‌ای خاک آورد در پیش خود

پس کند آن تخته پر نقش و نگار
هم فلک آرد پدید و هم زمین
هم نجوم و هم برون آرد پدید
هم نحوست، هم سعادت برکشد
چون حساب نحس کرد و سعد از آن
برفشانند، گویی آن هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ
تو نیاری تاب این، کنجی گزین
جمله‌ی مردان زنان اینجا شدند
چون نداری طاقت این راه تو

ثابت و سیاره آرد آشکار
گه بر آن حکمی کند گاهی برین
هم افول و هم عروج آرد پدید
خانه‌ی موت و ولادت برکشد
گوشه‌ی آن تخته گیرد بعد از آن
آن همه نقش و نشان هرگز نبود
هست همچون صورت آن تخته هیچ
گرد این کم گرد و در کنجی نشین
از دو عالم بی‌نشان اینجا شدند
گر همه کوهی نسجی کاه تو

گفتار پیری مستغنی

گفت مردی مرد را از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانیا
هر کجا رنج و بلایی بیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب
من نه عزت خواهم و نه خواری
چون نصیب مهتران در دست و رنج
انبیا بودند سر غوغای کار
هرچ گفتم از میان خود چه سود
گرچه در بحر خطر افتاده‌ای
از نهنگ و قعر اگر آگاهی
اول از پندار مانی بی‌قرار

پرده شد از عالم اسرار باز
هرچه می‌خواهی به خواه و گیر زود
مبتلا بودند دایم در بلا
انبیا را آن همه در پیش بود
کی رسد راحت بدین پیر غریب
کاش در عجز خودم بگذاری
کهنران را کی تواند بود گنج
من ندارم تاب، دست از من بدار
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
همچو کبکی بال و پرافتاده‌ای
کی سلوک این چنین ره خواهی
چون درافتی جان کی آری با کنار

حکایت مگسی که به کندو رفت و دست و پایش در عسل ماند
 آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای
 دید کندوی عسل در گوشه‌ای
 شد ز شوق آن عسل دل داده‌ای
 در فروش آمد که کو آزاده‌ای
 کز من مسکین جوی بستاند او
 در درون کندوم بنشانند او
 شاخ و صلح گر ببر آید چنین
 منج نیکوتر بود در انگبین
 در درون ره دادش و بستند جوی
 کرد کارش را کسی، بیرون شوی
 پای و دستش در عسل شد استوار
 چون مگس را با عسل افتاد کار
 وز چخیدن سخت‌تر شد بند او
 در طپیدن سست شد پیوند او
 وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت
 در فروش آمد که ما را قهر کشت
 بوک ازین درماندگی بیرون جهم
 گر جوی دادم، دو جو اکنون دهم
 مرد این وادی بجز بالغ مباد
 کس درین وادی دمی فارغ مباد
 تا به غفلت می‌گذاری روزگار
 روزگار یست ای دل آشفته کار
 کو کنون تحصیل را عمری دگر
 عمر در بی‌حاصلی بردی به سر
 بازپر، وز جان وز دل قطع کن
 خیز و این وادی مشکل قطع کن
 مشرکی وز مشرکان غافل‌تری
 زانک تا با جان و بادل هم بری
 ورنه ز استغنی بگردانند کار
 جان برافشان در ره و دل کن نثار

حکایت شیخی خرقه‌پوش که عاشق دختر سگبان شد
 بود شیخی خرقه‌پوش و نامدار
 برد از وی دختر سگبان قرار
 شد چنان در عشق آن دلبر زبون
 کز دلش می‌زد چو دریا موج خون
 بر امید آنک بیند روی او
 شب بخفتی با سگان در کوی او
 مادر دختر از آن آگاه شد
 گفت شیخا چون دلت گمراه شد
 پیشه‌ی ما هست سگبانی و بس
 بعد سالی عقد و مهمانی کنی
 رنگ ماگیری و سگبانی کنی
 خرقه را بفکند و شد در کار چست
 چون نبود آن شیخ اندر عشق سست

با سگی در دست در بازار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس
مدت سی سال بودی مرد مرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز
حق تعالی داند این اسرار را
چون ببیند طعنه‌ی پیوست تو
چند گویم این دلم از درد راه
من ببیهوده شدم بسیار گوی
گر شما اسرار دان ره شوید
گر بگویم بیش ازین در ره بسی

قرب سالی از پی این کار شد
چون چنانش دید گفت ای هیچ کس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
زانک اگر پرده کنی زین قصه باز
با تو گرداند همی این کار را
سگ نهد از دست من بر دست تو
خون شد و یک دم نیامد مرد راه
وز شما یک تن نشد اسرارجوی
آنگهی از حرف من آگه شوید
جمله در خوابید، کو رهبر کسی

حکایت مریدی که از شیخ خواست تا نکته‌ای بگوید
آن مریدی شیخ را گفت از حضور
گر شما روها بشوید این زمان
در نجاست مشک بویی، زان چه سود

نکته‌ای برگوی شیخش گفت دور
آنگهی من نکته آرم در میان
پیش مستان نکته گویی، زان چه سود

بیان وادی توحید

بعد از این وادی توحید آیدت
رویها چون زین بیابان درکنند
گر بسی بینی عدد، گر اندکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام
نیست آن یک کان احد آید ترا
چون برونست از احد وین از عدد
چون ازل گم شد، ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ این همه

منزل تفرید و تجرید آیدت
جمله سر از یک گریبان برکنند
آن یکی باشد درین ره در یکی
آن یک اندر یک، یکی باشد تمام
زان یکی کان در عدد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد
هر دو را کی هیچ ماند در میان
کی بود دو اصل جز پیچ این همه

عقیده‌ی دیوانه‌ای در باره‌ی عالم
گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
گر به دست این نخل می‌مالد یکی
چون همه مومست و چیزی نیز نیست
چون یکی باشد همه، نبود دوی
چيست عالم، شرح ده اين مایه چیز
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
آن همه یک موم گردد بی‌شکی
رو که چندان رنگ جز یک چیز نیست
نه منی برخیزد اینجا نه توی

حکایت پیرزنی که کاغذ زری به بوعلی داد

رفت پیش بوعلی آن پیر زن
شیخ گفتش عهد دارم من که نیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی
تو درین ره مرد عقد و حل نه‌ای
مرد را در دیده آنجا غیر نیست
هم ازو بشنو سخنها آشکار
هم جزو کس را نبیند یک زمان
هم درو، هم زو و هم با او بود
هرک در دریای وحدت گم نشد
هر یک از اهل هنر وز اهل عیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب
هرک او در آفتاب خود رسید
تا تو باشی، نیک و بد اینجا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز
تا که از هیچی پدیدار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودی
از صفات بد به کلی پاک شو

کاغذی زر برد کین بستان ز من
جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
از کجا آوردی آخر احولی
چند بینی غیر اگر احول نه‌ای
زانک آنجا کعبه نی و دیر نیست
هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جزو کس رانداند جاودان
هم برون از هر سه این نیکو بود
گر همه آدم بود مردم نشد
آفتابی دارد اندر غیب غیب
با خودش گیرد، بر اندازد نقاب
تو یقین می‌دان که نیک و بد رسید
چون تو گم گشتی همه سودا بود
نیک و بد بینی بسی و ره دراز
در گرفت خود گرفتار آمدی
یعنی از هستی معطل بودی
بعد از آن بادی به کف با خاک شو

تو کجا دانی که اندر تن ترا
 مار و کژدم در تو زیر پرده‌اند
 گر سر مویی فرا ایشان کنی
 هر کسی را دوزخ پر مار هست
 هر کسی را دوزخ پر مار هست
 گر برون آیی ز یک یک پاک تو
 ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
 هر کسی کو بی‌خبر زین پاک‌بست
 تاکی ای عطار ازین حرف مجاز
 مرد سالک چون رسد این جایگاه
 گم شود، زیرا که پیدا آید او
 جزو گردد، کل شود، نه کل، نه جزو
 هر چهار آید برون از هر چهار
 در دبیرستان این سر عجب
 عقل اینجا کیست افتاده بدر
 ذره‌ای بر هرک این سر تافتست
 خود چو این کس نیست مویی در میان
 گرچه این کس نیست کل این هم کس است
 چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
 خفته‌اند و خویشان گم کرده‌اند
 هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
 تا بپردازی تو دوزخ کار هست
 خوش به خواب اندر شوی در خاک تو
 می‌گزندت سخت تا روز شمار
 هر که خواهی گیر گرمی خاکبست
 با سر اسرار توحید آی باز
 جایگاه مرد بر خیزد ز راه
 گنگ گردد، زانک گویا آید او
 صورتی باشد صفت نه جان، نه عضو
 صد هزار آید فزون از صد هزار
 صد هزاران عقل بینی خشک لب
 مانده طفلی کو ز مادر زاد کر
 سر ز ملک هر دو عالم تافتست
 چون نتابد سر چو مویی از جهان
 گر وجودست و عدم هم این کس است

راز و نیاز لقمان سرخسی با پروردگار
 گفت لقمان سرخسی کای اله
 بنده‌ای کو پیر شد شادش کنند
 من کنون در بندگیت ای پادشاه
 بنده‌ی بس غم کشم، شادیم بخش
 هاتقی گفت ای حرم را خاص خاص
 محو گردد عقل و تکلیفش به هم
 پیرم و سرگشته و گم کرده راه
 پس خطش بدهند و آزادش کنند
 همچو برفی کرده‌ام موی سیاه
 پیرگشتم، خط آزادیم بخش
 هر که او از بندگی خواهد خلاص
 ترک گیر این هر دو و درنه قدم

گفت الاهی پس ترا خواهم مدام
 پس ز تکلیف وز عقل آمد برون
 گفت اکنون من ندانم کیستم
 بندگی شد محو، آزادی نماند
 بی‌صفت گشتم، نگشتم بی‌صفت
 من ندانم تو منی یا من توی
 عقل و تکلیفم نباید والسلام
 پای کوبان دست می‌زد در جنون
 بنده باری نیستم، پس چیستم
 ذره‌ای در دل غم و شادی نماند
 عارقم اما ندارم معرفت
 محو گشتم در تو و گم شد دوی

حکایت عاشقی که در پی معشوق خود را در آب افکند
 از قضا افتاد معشوقی در آب
 چون رسیدند آن دو تن با یک دگر
 گر من افتادم در آن آب روان
 گفت من خود را در آب انداختم
 روزگاری شد که تا شد بی‌شکی
 تو منی یا من توم، چند از دوی
 چون تو من باشی و من تو بر دوام
 تا توی برجاست در شرکست یافت
 تو درو گم گرد، توحید این بود
 عاشقش خود را در افکند از شتاب
 این یکی پرسید از آن کای بی‌خبر
 از چه افکندی تو خود را در میان
 زانک خود را از تو می‌شناختم
 با تویی تو یکی من یکی
 با توم من، یا توم، یا تو توی
 هر دو تن باشیم یک تن والسلام
 چون دوی برجاست توحیدت بتافت
 گم شدن کم کن تو، تفرید این بود

حکایت محمود و ایاز و حسن در روز عرض سپاه
 گفت روزی فرخ و مسعود بود
 شد به صحرا بی‌عدد پیل و سپاه
 شد بر او هم ایاز و هم حسن
 بود روی عالم از پیل و سپاه
 چشم عالم آن چنان لشگر ندید
 پس زفان بگشاد شاه نامور
 روز عرض لشگر محمود بود
 بود بالایی، بر آنجا رفت شاه
 هر سه می‌کردند عرض انجمن
 همچو از مور و ملخ بگرفته راه
 بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
 با ایاز خاص خود گفت، ای پسر

هست چندین پیل و لشگر آن من
 گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
 شاه را خدمت نکرد این جایگاه
 شد حسن آشفته و گفت ای غلام
 تو چنین استاده چون بی حرمتی
 تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه
 چون ایاز القصه بشنود این خطاب
 یک جواب آنست کین بی‌روی و راه
 یا به خاک افتد به خواری پیش او
 بیشتر از شاه و کمتر آمدن
 من کیم تا سر بدین کار آورم
 بنده آن اوست و تشریف آن اوست
 آنچه هر روزی شه پیروز کرد
 گر دو عالم خطبه‌ی ذاتش کنند
 من دریغ معرض کجا آیم پدید
 نی کنم خدمت نه در سر آیمش
 چون حسن بشنود این قول از ایاس
 خط بدادم من که در ایام شاه
 پس حسن دیگر بگفتش کو جواب
 گر من و شه هر دو با هم بودمی
 لیک تو چون محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 شاه گفتا خلوت آمد، راز گوی
 گفت هر گه از کمال لطف شاه

من همه آن تو، تو سلطان من
 سخت فارغ بود ایاز و برقرار
 خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
 می‌کند شاهی چندین احترام
 پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
 حق‌شناسی نبود این در پیش شاه
 گفت هست این را موافق دو جواب
 گر کند خدمت به پیش پادشاه
 یا سخن گوید بزاری پیش او
 جمله باشد در برابر آمدن
 در میان خود را پدیدار آورم
 من کیم، فرمان همه فرمان اوست
 وین کرم کو با ایاز امروز کرد
 می‌ندانم تا مکافاتش کنند
 من که باشم، یا چرا آیم پدید
 کیستم تا در برابر آیمش
 گفت احسنت ای ایاز حق شناس
 لایقی هر دم به صد انعام شاه
 گفت نیست آن پیش تو گفتن صواب
 این سخن را سخت محرم بودمی
 چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
 شد حسن نیز از حساب آن سپاه
 گر حسن مویی شود نبود حسن
 آن جواب خاص با من باز گوی
 می‌کند سوی من مسکین نگاه

در فروغ پرتو آن یک نظر
از حیای آفتاب فر شاه
چون نمی ماند ز من نام وجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان
گر تو یک لطف و اگر صد می کنی
سایه ای کو گم شود در آفتاب
هست ایازت سایه ای در کوی تو
چون شد از خود بنده فانی او نماند

محو می گردد وجودم سر به سر
پاک برمی خیزم آن ساعت ز راه
چون به خدمت پیشت افتم در سجود
من نیم آن هست هم شاه جهان
از خداوندی تو با خود می کنی
زو کی آید خدمتی در هیچ باب
گم شده در آفتاب روی تو
هرچ خواهی کن تو دانی او نماند

بیان وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم
ازین هر موی این کس نه به تیغ
آتشی باشد فسرده مرد این
مرد حیران چون رسد این جایگاه
هرچ زد توحید بر جاننش رقم
گر بدو گویند مستی یا نه ای
در میانی یا برونی از میان
فانی یا باقی یا هر دوی
گوید اصلا می ندانم چیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی

کار دایم درد و حسرت آیدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت
روز و شب باشد، نه شب نه روز هم
می چکد خون می نگارد ای دریغ
یا یخی بس سوخته از درد این
در تحیر مانده و گم کرده راه
جمله گم گردد از و گم نیز هم
نیستی گویی که هستی یا نه ای
بر کناری یا نهانی یا عیان
یا نهی هر دو توی یا نه توی
وان ندانم هم ندانم نیز من
نه مسلمانم نه کافر، پس چیم
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت دختر پادشاه که بر غلامی شیفته شد و تحیر غلام پس از وصل در عالم بی خبری

خسروی کافاق در فرمانش بود
 از نکویی بود آن رشک پری
 طره‌ی او صد دل مجروح داشت
 ماه رویش مثل فردوس آمده
 چون ز قوسش تیر پران آمدی
 نرگس مستش ز مژگان خار را
 روی آن عذر اوش خورشید چهر
 در دو یاقوتش که جان را قوت بود
 چون بخندیدی لبش، آب حیات
 هرکه کردی در زخدهانش نگاه
 هرکه صید روی چون ماهش شدی
 آمدی القصه پیش پادشاه
 چه غلامی، آنک داد او از جمال
 در بسیط عالمش همتا نبود
 صد هزاران خلق در بازار و کوی
 کرد روزی از قضا دختر نگاه
 دل ز دستش رفت و در خون او فتاد
 عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
 مدتی با خویشتن اندیشه کرد
 می‌گذاخت از شوق و می‌سوخت از فراق
 بود او را ده کنیزک مطربه
 جمله موسیقار زن، بلبل سرای
 حال خود در حال با ایشان بگفت
 هرکرا شد عشق جانان آشکار
 گفت اگر عشقم بگویم با غلام
 دختری چون ماه در ایوانش بود
 یوسف و چاه و زنخداں بر سری
 هر سرمویش رگی با روح داشت
 وانگه از ابروش در قوس آمده
 قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
 در ره افکندی بسی هشیار را
 هفده عذرا برده از ماه سپهر
 دایما روح القدس مبهوت بود
 تشنه مردی وز لبش جستی زکات
 او فتادی سرنگون در قعر چاه
 بی رسن حالی فرو چاهش شدی
 از پی خدمت غلامی همچو ماه
 مهر و مه راهم محاق و هم زوال
 مثل او در حسن سر غوغا نبود
 خیره ماندندی در آن خورشید روی
 دید روی آن غلام پادشاه
 عقل او از پرده بیرون او فتاد
 جان شیرینش به تلخی شور یافت
 عاقبت هم بی‌قراری پیشه کرد
 در گداز و سوز دل پر اشتیاق
 در آغانی سخت عالی مرتبه
 لحن داودی ایشان جان فزای
 ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
 جان چنان جایی کجا آید بکار
 در غلط افتد که هم نبود تمام

حشمتم را هم زیان دارد بسی
 ورنگویم قصه‌ی خود آشکار
 صد کتاب صبر بر خود خوانده‌ام
 آن همی خواهم کزان سرو سهی
 گر چنین مقصود من حاصل شود
 چون خوش آواز آن شنودند این سخن
 ما به شب پیش تو آرمش نهان
 یک کنیزک شد نهان پیش غلام
 داروی بی‌هوشیش در می‌فکند
 چون بخورد آن می‌غلام از خویش شد
 روز تا شب آن غلام سیم بر
 چون شب آمد آن کنیزان آمدند
 پس نهادند آن زمان بر بسترش
 زود بر تخت زرش بنشانند
 نیم شب چون نیم مستی آن غلام
 دید قصری همچو فردوس آن نگار
 عنبرین دو شمع برافروختند
 برکشیده آن بتان یک سر سماع
 بود آن شب می‌میان جمع در
 در میان آن همه خوشی و کام
 مانده بود او خیره، نه عقل و نه جان
 سینه پر عشق و زفان لال آمده
 چشم بر رخساره‌ی دل‌دار داشت
 هم مشامش بوی عنبر یافته
 دخترش در حال جام می‌بداد
 کی غلامی را رسد چون من کسی
 در پس پرده بمیرم زار زار
 چون کنم، بی‌صبرم و در مانده‌ام
 بهره یابم او نیابد آگی
 کار جان من به کام دل شود
 جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
 آن چنان کو را خبر نبود از آن
 گفت حالی تا میش آورد و جام
 لاجرم بی‌خویشیش در وی فکند
 کار آن زیبا کنیزک پیش شد
 بود مست و از دو عالم بی‌خبر
 پیش او افتان و خیزان آمدند
 در نهان بردند پیش دخترش
 جوهرش بر فرق می‌افشانند
 چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
 تخت زرین از کنارش تا کنار
 همچو هیزم عود برهم سوختند
 عقل جان را کرده، جان تن را وداع
 همچو خورشیدی به نور شمع در
 گم شده در چهره‌ی دختر غلام
 نه درین عالم به معنی نه در آن
 جان او از ذوق در حال آمده
 گوش بر آواز موسیقار داشت
 هم دهانش آتش‌تر یافته
 نقل می‌را بوسه‌ای در پی بداد

چشم او در چهره‌ی جانان بماند
 چون نمی‌آمد ز فانش کارگر
 هر زمان آن دختر همچون نگار
 گه لبش را بوسه دادی چون شکر
 گه پریشان کرد زلف سرکشش
 و آن غلام مست پیش دل نواز
 هم درین نظاره می‌بود آن غلام
 چون برآمد صبح و باد صبح جست
 چون به خفت آنجا غلام سرفراز
 بعد از آن چون آن غلام سیم بر
 شور آورد و ندانستش چه بود
 گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
 دست در زد جامه بر تن چاک کرد
 قصه پرسیدند از آن شمع طراز
 آنچ من دیدم عیان مست و خراب
 آنچ تنها بر من حیران گذشت
 آنچ من دیدم نیارم گفت باز
 هر کسی گفتند آخر اندکی
 گفت من در مانده‌ام چون دیگری
 هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
 غافلی گفتش که خوابی دیده‌ای
 گفت من آگه نیم پنداری
 من ندانم کان به مستی دیده‌ام
 زین عجب‌تر حال نبود در جهان
 نه توانم گفت و نه خاموش بود

در رخ دختر همی حیران بماند
 اشک می‌بارید و می‌خارید سر
 اشک بر رویش فشانندی صد هزار
 گه نمک در بوسه کردی بی‌جگر
 گاه گم شد در دو جادوی خوشش
 مانده بد با خود نه بی‌خود چشم باز
 تا برآمد صبح از مشرق تمام
 از خرابی شد غلام اینجا ز دست
 زود بردندش بجای خویش باز
 یافت آخر اندکی از خود خبر
 بودنی چون بود از آن سوزش چه سود
 آب او بگذشت از بالای سر
 موی بر هم کند و سر بر خاک کرد
 گفت نتوانم نمود این قصه باز
 هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
 بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
 زین عجایب‌تر نبیند هیچ راز
 با خود آی و بازگو از صد یکی
 کان همه من دیده‌ام یا دیگری
 من ندیدم گرچه من دیدم همه
 کین چنین دیوانه و شوریده‌ای
 تا که خوابم بود یا بیداری
 یا به هشیاری صفت بشنیده‌ام
 حالتی نه آشکارا نه نهان
 نه میان این و آن مدهوش بود

نه از و یک ذره می‌یابم نشان
هیچ کس می‌نبودش در هیچ حال
ذره‌ی و الله اعلم بالصواب
گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
در میان این و آن شوریده‌ایم

مادری که بر خاک دختر می‌گریست
مادری بر خاک دختر می‌گریست
گفت این زن برد از مردان سبق
کز کدامین گم شده ماندست دور
فرخ او چون حال می‌داند که چیست
مشکل آمد قصه‌ی این غم زده
نه مرا معلوم تا در درد کار
من نه آگاهم چنین گریان شده
این زن از چون من هزاران گوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست
هر که او آنجا رسد سرگم کند
گر کسی اینجا رهی دریافتی

راه بینی سوی آن زن بنگریست
زانک چون ما نیست و می‌داند به حق
وز که افتادست زین سان نا صبور
داند او تا بر که می‌باید گریست
روز و شب بنشسته‌ام ماتم زده
بر که می‌گیریم چو باران زار زار
کز که دور افتاده‌ام حیران شده
زانکه از گم گشته‌ی خود بوی برد
خون بریخت و کشت در حیرت مرا
بل که هم شد نیز منزل ناپدید
خانه‌ی پندار را در گم شدست
چار حد خویش را در گم کند
سر کل در یک نفس دریافتی

گفتار یک صوفی با مردی که کلیدش را گم کرده بود
صوفیی می‌رفت، آوازی شنید
که کلیدی یافتست این جایگاه
گر در من بسته ماند، چون کنم
کان یکی می‌گفت گم کردم کلید
زانک در بستست این بر خاک راه
غصه‌ی پیوسته ماند، چون کنم

صوفیش گفتا؛ که گفتت خسته باش
 بر در بسته چو بنشینی بسی
 کار تو سهل است و دشوار آن من
 نیست کارم رانه پایی نه سری
 کاش این صوفی بسی بشتافتی
 نیست مردم را نصیبی جز خیال
 هر که گوید چون کنم، گو چون مکن
 هر که او در وادی حیرت فتاد
 حیرت و سرگشتگی تا کی برم
 می ندانم کاشکی می دانمی
 مر مرا اینجا شکایت شکر شد

در چو می دانی برو، گو بسته باش
 هیچ شک نبود که بگشاید کسی
 کز تحیر می بسوزد جان من
 نه کلیدم بود هرگز نه دری
 بسته یا بگشاده ای دریافتی
 می نداند هیچ کس تا چیست حال
 تا کنون چون کرده ای اکنون مکن
 هر نفس در بی عدد حسرت فتاد
 پی چو گم کردند من چون پی برم
 که اگر می دانمی حیرانمی
 کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت شیخ نصر آباد که پس از چهل حج طواف آتشگاه گبران می کرد
 شیخ نصر آباد را بگرفت درد
 بعد از آن موی سپید و تن نزار
 دل دلش تابی و در جانش تقی
 آمده نه از سر دعوی و لاف
 گفت گفتم ای بزرگ روزگار
 کرده ای چندین حج و بس سروری
 این چنین کار از سر خامی بود
 وین کدامین شیخ کرد، این راه کیست
 شیخ گفتا کار من سخت او فتاد
 شد ازین آتش مرا خرمن بباد
 گشته ای کالیو کار خویش من
 چون درآید این چنین آتش به جان

طواف آتشگاه گبران می کرد
 کرد چل حج بر توکل اینت مرد
 برهنه دیدش کسی با یک از ار
 بسته زناری و بگشاده کفی
 گرد آتش گاه گیری در طواف
 این چه کار تست آخر شرم دار
 حاصل آن جمله آمد کافری
 اهل دل را از تو بدنامی بود
 می ندانی این که آتش گاه کیست
 آتشم در خانه و رخت او فتاد
 داد کلی نام و ننگ من بباد
 من ندانم حيله ای زین بیش من
 کی گذارد نام و ننگم یک زمان

تا گرفتار چنین کار آدمم
ذره‌ای گر حیرتت آید پدید
از کنشت و کعبه بی‌زار آدمم
همچو من صد حسرتت آید پدید

نومریدی که پیر خود را به خواب دید
نو مریدی بود دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
در فراقت شمع دل افروختم
من ز حیرت گشتم اینجا رازجوی
پیر گفتش مانده‌ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
ذره‌ای از حیرت عقبی مرا

دید پیر خویش را یک شب به خواب
کار تو برگوی کانجا چون نشست
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
کار تو چونست آنجا، بازگوی
می‌گزم دایم به دندان پشت دست
از شما حیران تریم این جایگاه
بیش از صد کوه در دنیا مرا

بیان وادی فقر

بعد ازین وادی فقرست و فنا
عین وادی فراموشی بود
صد هزاران سایه‌ی جاوید تو
بحرکلی چون بجنیش کرد رای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس
هرک در دریای کل گم بوده شد
دل درین دریای پر آسودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد
گم شدن اول قدم، زین پس چه بود
چون همه در گام اول گم شدند
عود و هیزم چون به آتش در شوند
کی بود اینجا سخن گفتن روا
لنگی و کری و بیهوشی بود
گم شده بینی ز یک خورشید تو
نقشها بر بحر کی ماند بجای
هرک گوید نیست این سوداست بس
دایما گم بوده‌ی آسوده شد
می‌نیابد هیچ جز گم بودگی
صنع بین گردد، بسی رازش دهند
چون فرو رفتند در میدان درد
لاجرم دیگر قدم را کس نبود
تو جمادی گیر اگر مردم شدند
هر دو بر یک جای خاکستر شوندند

این به صورت هر دو یکسان باشد
 گر پلیدی گم شود در بحر کل
 لیک اگر پاکی درین دریا بود
 نبود او و او بود، چون باشد این
 در صفت فرق فراوان باشد
 در صفات خود فروماند بذل
 او چون بود در میان زیبا بود
 از خیال عقل بیرون باشد این

گفتار معشوق طوسی (محمد) با مریدش
 یک شبی معشوق طوس، آن بحر راز
 تا چو اندر عشق بگدازی تمام
 چون شود شخص تو چون مویی نزار
 هرک چون مویی شود در کوی او
 گر تو هستی راه بین و دیده ور
 گر سر مویی نماند از خودیت
 با مریدی گفت دایم در گداز
 پس شوی از ضعف چون مویی مدام
 جایگاهی سازدت در زلف یار
 بی شک او مویی شود در موی او
 موی در موی این چنین بین درنگر
 هفت دوزخ سر برآید از بدیت

گفتار عاشقی که از بیم قیامت می‌گریست
 عاشقی روزی مگر خون می‌گریست
 گفت می‌گویند فردا کردگار
 چل هزاران سال بدهد بردوام
 یک زمان زانجا به خود آیند باز
 زان همی گریم که با خویشم دهند
 چون کنم آن یک نفس با خویش من
 تا که با خود بینیم بد بینیم
 آن زمان کز خود رهایی باشدم
 هرک او رفت از میان اینک فنا
 گر ترا هست ای دل زیر و زبر
 غم مخور کاتش ز روغن در چراغ
 زو کسی پرسید کین گریه ز چیست
 چون کند تشریف رویت آشکار
 خاصگان قرب خود را بار عام
 در نیاز افتند، خو کرده به ناز
 یک نفس در دیده‌ی خویشم نهند
 می‌توان کشتن ازین غم خویشتن
 با خدا باشم چو بی‌خود بینیم
 بی‌خودی عین خدایی باشدم
 چون فنا گشت از فنا اینک بقا
 بر صراط و آتش سوزان گذر
 دوده‌ای پیدا کند چون پر زاغ

چون بر آن آتش کند روغن گذر
 گرچه ره پر آتش سوزان کند
 گر تو می خواهی که تو اینجا رسی
 خویش را اول ز خود بی خویش کن
 جامه‌ای از نیستی در پوش تو
 پس سر کم کاستی در برفکن
 در رکاب محو کن مایی ز هیچ
 برمیانای در کمی زیر و زبر
 طمس کن جسم وز هم بگشای زود
 گم شو وزین هم به یک دم بباش
 همچنین می‌رو بدین آسودگی
 گر بود زین عالمت مویی اثر
 از وجود روغنی آید بدر
 خویشتن را قالب قرآن کند
 تو بدین منزل به هیچ الارسی
 پس براقی از عدم درپیش کن
 کاسه‌ای پر از فنا کن نوش تو
 طیلسان لم یکن بر سرفکن
 رخس ناچیزی بر آن جایی که هیچ
 بی میان بر بند از لاشی کمر
 بعد از آن در چشم کش کحل نبود
 پس از این قسم دوم هم گم بباش
 تا رسی در عالم گم بودگی
 نیست زان عالم ترا مویی خبر

حکایت پروانگان که از مطلوب خود خبر می‌خواستند
 یک شبی پروانگان جمع آمدند
 جمله می‌گفتند می‌باید یکی
 شد یکی پروانه تا قصری ز دور
 بازگشت و دفتر خود باز کرد
 ناقدی کو داشت در جمع مهی
 شد یکی دیگر گذشت از نور در
 پر زنان در پرتو مطلوب شد
 بازگشت او نیز و مثنی راز گفت
 ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز
 دیگری برخاست می‌شد مست مست
 دست درکش کرد با آتش به هم
 در مضیفی طالب شمع آمدند
 کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
 در فضاء قصر یافت از شمع نور
 وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
 گفت او را نیست از شمع آگهی
 خویش را بر شمع زد از دور در
 شمع غالب گشت و او مغلوب شد
 از وصال شمع شرحی باز گفت
 همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز
 پای کوبان بر سر آتش نشست
 خویشتن گم کرد با او خوش به هم

سرخ شد چون آتشی اعضای او
 شمع با خود کرده هم رنگش ز نور
 کس چه داند، این خبر دارست و بس
 از میان جمله او دارد خبر
 کی خبر یابی ز جانان یک زمان
 صد خط اندر خون جانان باز داد
 در ننگد هیچ کس این جایگاه

چون گرفت آتش ز سر تا پای او
 ناقد ایشان چو دید او را ز دور
 گفت این پروانه در کارست و بس
 آنک شد هم بی خبر هم بی اثر
 تا نگریدی بی خبر از جسم و جان
 هر که از مویی نشانت باز داد
 نیست محرم نفس کس این جایگاه

گفتار مردی صوفی با کسی که او را قفا زد

زد قفای محکمش سنگین دلی
 گفت آنک از تو قفایی خورد او
 عالم هستی به پایان برد و رفت
 مرده کی گوید سخن، شرمی بدار
 تا که مویی مانده‌ی محرم نه‌ای
 هست صد عالم مسافت در میان
 تا که مویی مانده‌ی مشکل رسی
 تا از ارپای بر آتش بسوز
 برهنه خود را به آتش در فکن
 ذره‌ی پندار تو کمتر شود
 در رهت می‌دان که صد ره زن بماند
 سوزنش هم بخیه بر روی او فکند
 راست ناید ملک و مال و آب و جاه
 پس به خود در خلوتی آغاز کن
 تو برون آیی ز نیکی و بدی
 پس فنای عشق را لایق شو

صوفی می‌رفت چون بی‌حاصلی
 با دلی پر خون سر از پس کرد او
 قرب سی سالست تا او مرد و رفت
 مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
 تا که تو دم می‌زنی هم دم نه‌ای
 گر بود مویی اضافه‌ی در میان
 گر تو خواهی تا بدین منزل رسی
 هر چ داری، آتشی را برفروز
 چون نماندت هیچ، مندیش از کفن
 چون تو و رخت تو خاکستر شود
 و چو عیسی از تو یک سوزن بماند
 گرچه عیسی رخت در کوی او فکند
 چون حجاب آید وجود این جایگاه
 هر چ داری یک یک از خود باز کن
 چون درونت جمع شد در بی‌خودی
 چون نماندت نیک و بد، عاشق شوی

حکایت مفلسی که عاشق پسر پادشاه شد و بدین گناه او را محکوم به مرگ کردند
 پادشاهی ماه و ش، خورشید فر داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
 کس به حسن او پسر هرگز نداشت هیچ خلق آن حشمت و آن عز نداشت
 خاک او بودند دلبندان همه بندهی رویش خداوندان همه
 گر به شب از پرده پیدا آمدی آفتابی نو به صحرا آمدی
 روی او را وصف کردن روی نیست زانک مه از روی او یک موی نیست
 گر رسن کردی از آن زلف دو تاه صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
 زلف عالم سوز آن شمع طراز کار کردی بر همه عالم دراز
 وصف شست زلف آن یوسف جمال هیچ نتوان گفت در پنجاه سال
 چشم چون نرگس اگر بر هم زدی آتش اندر جملهی عالم زدی
 خندهی او چون شکر کردی نثار صد هزاران گل شکفتی بی بهار
 از دهانش خود نشد معلوم هیچ زانک نتوان گفت از معدوم هیچ
 چون ز زیر پرده بیرون آمدی هر سر مویش به صد خون آمدی
 فتنهی جان و جهان بود آن پسر هر چ گویم بیش از آن بود آن پسر
 چو برون راندی سوی میدان فرس برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
 هرک سوی آن پسر کردی نگاه برگرفتندیش در ساعت ز راه
 بود درویشی گدایی بی خبر بی سر و بن شد ز عشق آن پسر
 قسم ازو جز عجز و آشفتن نداشت جانش می شد زهرهی گفتن نداشت
 چون بیافت آن درد را هم پشت او عشق و غم درجان و در دل می کشت او
 روز و شب در کوی او بنشسته بود چشم از خلق جهان بر بسته بود
 هیچ کس محرم نبودش در جهان همچنان می گشت با غم بی جن
 روز و شب رویی چو زر، اشکی چو سیم منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
 زنده زان بودی گدای نا صبور کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
 شاه زاد، از دور چون پیدا شدی جملهی بازار پر غوغا شدی
 در جهان برخاستی صد رستخیز خلق یک سر آمدندی درگریز

هر زمان در خون صد کس می‌شدند
 قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
 سر بگشتیش و در افتادی ز پا
 وز وجود خویش بیرون ماندی
 تا برو بگریستی خون زار زار
 گاه خون از زیر او گشتی روان
 گاه اشکش سوختی از رشک او
 وز تهی دستی نبودش نیم نان
 آن چنان شه زاده چون آید به دست
 خواست تا خورشید درگیرد ببر
 آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
 گفت جانم سوخت و عقل از پیش شد
 نیست صبر و طاقت من بیش ازین
 هر زمان بر سنگ می‌زد سر ز درد
 پس روان شد خون ز چشم و گوش او
 عزم غمزش کرد، پیش شاه شد
 عشق آوردست رندی بی‌قرار
 کز تف دل مغز او پر جوش شد
 پای بسته، سر نگوسارش کشید
 حلقه‌ای کردند گرد آن گدا
 بر سر او گشت خلقی خون فشان
 نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
 ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
 تا کنم یک سجده باری زیر دار
 تا نهاد او روی خود بر روی خاک

چاوشان از پیش و از پس می‌شدند
 بانگ بردا برد می‌رفتی به ماه
 چون شنیدی بانگ چاوش آن گدا
 غشیش آوردی و در خون ماندی
 چشم بایستی در آن دم صد هزار
 گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
 گاه بفسردی ز آهش اشک او
 نیم کشته، نیم مرده، نیم جان
 این چنین کس را چنین افتاده پست
 نیم ذره سایه بود آن بی‌خبر
 می‌شد آن شه زاده روزی با سپاه
 زو برآمد نعره و بی‌خویش شد
 چند خواهم سوخت جان خویش ازین
 این سخن می‌گفت آن سرگشته مرد
 چون بگفت این، گشت زایل هوش او
 چاوش شه زاده زو آگاه شد
 گفت بر شهزاده‌ی تو شهریار
 شاه از غیرت چنان مدهوش شد
 گفت بر خیزید بردارش کشید
 در زمان رفتند خیل پادشا
 پس بسوی دار کردندش کشان
 نه ز دردش هیچ کس آگاه بود
 چون به زیر دار آوردش و زیر
 گفت مهلم ده ز بهر کردگار
 مهل دادش آن وزیر خشم ناک

پس میان سجده گفتا ای اله
 پیش از آن کز جان برآیم بی خبر
 تا ببینم روی او یک بار نیز
 چون ببینم روی آن شه زاد خوش
 پادشاهها بنده حاجت خواه تست
 هستم از جان بندهی این در هنوز
 چون تو حاجت می بر آری صد هزار
 چون بخواست این حاجت آن مظلوم راه
 چون شنید آن راز او پنهان و زیر
 رفت پیش پادشاه و می گریست
 زاری او در مناجاتش بگفت
 شاه را دردی ازو در دل فتاد
 شاه حالی گفت آن شهزاده را
 این زمان برخیز زیر دار شو
 مستمند خویش را آواز ده
 لطف کن با او که قهر تو کشید
 از رهش برگیر سوی گلشن آر
 رفت آن شه زادهی یوسف جمال
 رفت آن خورشید روی آتشین
 رفت آن دریای پر گوهر خوشی
 از خوشی این جایگه بر سر زنید
 آخر آن شهزاده زیر دار شد
 آن گدا را در هلاک افتاده دید
 خاک از خون دو چشمش گل شده
 محو گشته، گم شده، ناچیز هم
 چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
 روزیم گردان جمال آن پسر
 جان کنم بر روی او ایثار نیز
 صد هزار جان توام داد خوش
 عاشقتست و کشتهی این راه تست
 گر شدم عاشق، نیم کافر هنوز
 حاجت من کن روا کارم بر آر
 تیر او آمد مگر بر جایگاه
 درد کردش دل ز درد آن فقیر
 حال آن دل داده برگفتش که چیست
 در میان سجده حاجاتش بگفت
 خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
 سر مگردان آن ز پا افتاده را
 پیش آن سرگشتهی خون خوار شو
 بی دل تست او، دل او بازده
 نوش خور با او که زهر تو چشید
 چون بیایی، با خودش پیش من آر
 تا نشیند با گدایی در وصال
 تا شود با ذرهی خلوت نشین
 تا کند با قطره دست اندرکشی
 پای برکوبید، دستی برزنید
 چون قیامت فتنه‌ی بیدار شد
 سرنگون بر روی خاک افتاده دید
 عالمی پر حسرتش حاصل شده
 زین بتر چه بود دگر، آن نیز هم

چون چنان دید آن به خون افتاده را
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
 اشک چون باران روان کرد آن زمان
 هرک او در عشق صادق آمدست
 گر به صدق عشق پیش آید ترا
 عاقبت شهزاده خورشید فش
 آن گدا آواز او نشنیده بود
 چون گدا برداشت روی از خاک راه
 آتش سوزنده با دریای آب
 بود آن درویش بی دل آتشی
 جان به لب آورد، گفت ای شهریار
 حاجت این لشکر گر بز نبود
 نعره‌ای زد، جان ببخشید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم گشت
 سالکان دانند در میدان درد
 ای وجودت با عدم آمیخته
 تا نیاری مدتی زیر و زبر
 دست بگشاده چو برقی جسته‌ای
 این چه کارتست مردانه در آی
 گر نخواهی کرد تو این کیمیا
 چند اندیشی چو من بی‌خویش شو
 تا دمی آخر به درویشی رسی
 من که نه من مانده‌ام نه غیر من
 گم شدم در خویشتن یک بارگی
 آفتاب فقر چون بر من بتافت
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 بر نمی‌آمد مگر با اشک شاه
 گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
 بر سرش معشوق عاشق آمدست
 عاشقت معشوق خویش آید ترا
 از سر لطف آن گدا را خواند خوش
 لیک بسیاری ز دورش دیده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 گرچه می‌سوزد، نیارد هیچ تاب
 قربتش افتاد با دریا خوشی
 چون چنینم می‌توانی کشت زار
 این بگفت و گویی هرگز نبود
 همچو شمعی باز خندید و بمرد
 فانی مطلق شد و معدوم گشت
 تا فنای عشق با مردان چه کرد
 لذت تو با عدم آمیخته
 کی توانی یافت ز آسایش خیر
 وز خلاشه پیش برقی بسته‌ای
 عقل بر هم سوز دیوانه در آی
 یک نفس باری بنظاره بیا
 یک نفس در خویش پیش اندیش شو
 در کمال ذوق بی‌خویشی رسی
 برتر است از عقل شر و خیر من
 چاره‌ی من نیست جز بیچارگی
 هر دو عالم هم ز یک روزن بتافت

من چو دیدم پرتو آن آفتاب
هر چ گاهی بردم و گه باختم
محو گشتم، گم شدم، هیچم نماند
قطره بودم، گم شدم در بحر راز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست
کیست در عالم ز ماهی تا به ماه
من بماندم باز شد آبی به آب
جمله در آب سیاه انداختم
سایه ماندم ذره‌ی پیچم نماند
می‌نیابم این زمان آن قطره باز
در فنا گم گشتم و چون من بسیست
کو نخواهد گشت گم این جایگاه

سال پاکدینی از نوری درباره‌ی راه وصال

پاک دینی کرد از نوری سال
گفت ما را هر دو دریا نار و نور
چون کنی این هفت دریا باز پس
ماهیی کز سینه چون دم برکشید
هست حوتی نه سرش پیدا نه پای
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد
گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
می‌بباید رفت راه دور دور
ماهیی جذبت کند در یک نفس
اولین و آخرین را درکشید
درمیان بحر استغناش جای
خلق را کلی به یک دم درکشد

سی‌مرغ در پیشگاه سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر به سر
جمله دانستند کین شیوه کمان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار
وان همه مرغان همه آن جایگاه
سالها رفتند در شیب و فراز
آنچ ایشان را درین ره رخ نمود
گر تو هم روزی فروآیی به راه
بازدانی آنچ ایشان کرده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه
سرنگون گشتند در خون جگر
نیست بر بازوی مثنی ناتوان
هم در آن منزل بسی مردند زار
سر نهادند از سر حسرت به راه
صرف شد در راهشان عمری دراز
کی تواند شرح آن پاسخ نمود
عقبه‌ی آن ره کنی یک یک نگاه
روشن‌ت گردد که چون خورده‌اند
کم رهی ره برد تا آن پیش‌گاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
 باز بعضی غرقه‌ی دریا شدند
 باز بعضی بر سر کوه بلند
 باز بعضی را ز تف آفتاب
 باز بعضی را پلنگ و شیر راه
 باز بعضی نیز غایب ماندند
 باز بعضی در بیابان خشک لب
 باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای
 باز بعضی سخت رنجور آمدند
 باز بعضی در عجایبهای راه
 باز بعضی در تماشای طرب
 عاقبت از صد هزاران تا یکی
 عالمی پر مرغ می‌بردند راه
 سی تن بی‌بال و پر، رنجور و سست
 حضرتی دیدند بی‌وصف و صفت
 برق استغنا همی افروختی
 صد هزاران آفتاب معتبر
 جمع می‌دیدند حیران آمده
 جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
 کی پدید آییم ما این جایگاه
 دل به کل از خویشتن برداشتیم
 آن همه مرغان چو بی‌دل ماندند
 محو می‌بودند و گم، ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 دید سی مرغ خرف را مانده باز
 از هزاران کس یکی آنجا رسید
 باز بعضی محو و ناپیدا شدند
 تشنه جان دادند در گرم و گزند
 گشت پرها سوخته، دلها کباب
 کرد در یک دم به رسوایی تباه
 در کف ذات المخالب ماندند
 تشنه در گرما بمردند از تعب
 خویش را کشتند چون دیوانه‌ای
 باز پس ماندند و مهجور آمدند
 باز استادند هم بر جایگاه
 تن فرو دادند فارغ از طلب
 بیش نرسیدند آنجا اندکی
 بیش نرسیدند سی آن جایگاه
 دل شکسته، جان شده، تن نادرست
 برتر از ادراک عقل و معرفت
 صد جهان در یک زمان می‌سوختی
 صد هزاران ماه و انجم بیشتر
 همچو ذره پای کوبان آمده
 ذره‌ی محوست پیش این حساب
 ای دریغا رنج برد ما به راه
 نیست زان دست این که ما پنداشتیم
 همچو مرغ نیم بسمل ماندند
 تا برآمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت برآمد ناگهی
 بال و پرنه، جان شده، در تن گداز

پای تا سر در تحیر مانده
گفت هان ای قوم از شهر که‌اید
چیست ای بی‌حاصلان نام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه
ما همه سرگشتگان در گهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور
کی پسندد رنج ما آن پادشاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان
صد هزاران عالم پر از سپاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه
زو کسی را خواری هرگز نبود

نه تهی شان مانده نه پر مانده
در چنین منزل گه از بهر چه‌اید
یا کجا بودست آرام شما
با چه کار آیند مثنی ناتوان
تا بود سیمرغ ما را پادشاه
بی‌دلان و بی‌قراران رهیم
از هزاران، سی به درگاه آمدیم
تا بود ما را درین حضرت حضور
آخر از لطفی کند در ما نگاه
همچو در خون دل آغشتگان
اوست مطلق پادشاه جاودان
هست موری بر در این پادشاه
باز پس گردید ای مثنی حقیر
کان زمان چون مرده‌ی جاوید شد
گر دهد ما را بخواری سر به راه
ور بود زو خواری از عز نبود

گفته‌ی مجنون که دشنام لیلی را بر آفرین همه‌ی عالم ترجیح میداد
گفت مجنون گر همه روی زمین
من نخواهم آفرین هیچ کس
خوشر از صد مدح یک دشنام او
مذهب خود با توگفتم ای عزیز

گفت برق عزت آید آشکار
چون بسوزد جان به صد زاری چه سود
پس برآرد از همه جانها دمار
آنگهی از عزت و خواری چه سود

باز گفتند آن گروه سوخته
 کی شود پروانه از آتش نفور
 گرچه ما را دست ندهد وصل یار
 گر رسیدن سوی آن دلخواه نیست
 جان ما و آتش افروخته
 زانک او را هست در آتش حضور
 سوختن ما را دهد دست، اینت کار
 پاک پرسیدن جز اینجا راه نیست

پاسخ پروانه به پرندگان که او را از سوختن منع می‌کردند
 جمله‌ی پرندگان روزگار
 جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
 چون نخواهد بود از شمعت وصال
 زین سخن پروانه شد مست و خراب
 گفت اینم بس که من بی‌دل مدام
 قصه‌ی پروانه کردند آشکار
 تا به کی در بازی این جان شریف
 جان مده بر جهل، تا کی زین محال
 داد حالی آن سلیمان را جواب
 گر درو نرسم درو برسم تمام

چون همه در عشق او مرد آمدند
 گرچه استغنی برون ز اندازه بود
 حاجب لطف آمد و در برگشاد
 شد جهان بی او حجابی آشکار
 جمله را در مسند قربت نشاند
 رقعهای بنهاد پیش آن همه
 رقعهای آن قوم از راه مثال
 پای تو سر غرقه‌ی درد آمدند
 لطف او را نیز رویی تازه بود
 هر نفس صد پرده‌ی دیگر گشاد
 پس ز نور النور در پیوست کار
 بر سریر عزت و هیبت نشاند
 گفت بر خوانید تا پایان همه
 می‌شود معلوم این شوریده حال

حکایت خطی که برادران یوسف هنگام فروش او دادند
 یوسفی کانجم سپندش سوختند
 مالک دعرش چو زیشان می‌خرید
 خط سند زان قوم هم بر جایگاه
 چون عزیز مصر یوسف را خرید
 ده برادر چون ورا بفروختند
 خط ایشان خواست، کار زان می‌خرید
 پس گرفت آن ده برادر را گواه
 آن خط پر غدر با یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه
 روی یوسف باز می‌نشناختند
 خویشتن را چاره‌ی جان خواستند
 یوسف صدیق گفت ای مردمان
 می‌نیارد خواند از خیلیم کسی
 جمله عبری خوان بدند و اختیار
 کور دل باد آنک این حال از حضور
 خط ایشان یوسف ایشان را بداد
 نه خطی زان خط توانستند خواند
 جمله از غم در تأسف ماندند
 سست شد حالی زبان آن همه
 گفت یوسف گوییی بی‌هش شدید
 جمله گفتندش که ما و تن زدن

چون نگه کردند آن سی مرغ زار
 هرچ ایشان کرده بودند آن همه
 آن همه خود بود سخت این بود لیک
 رفته بودند و طریقی ساخته
 جان یوسف را به خواری سوخته
 می‌ندانی تو گدای هیچ کس
 یوسفت چون پادشه خواهد شدن
 تو به آخر هم گدا، هم گرسنه
 چون از و کار تو بر خواهد فروخت
 جان آن مرغان ز تشویر و حیا
 چون شدند از کل کل پاک آن همه

در خط آن رقععی پر اعتبار
 بود کرده نقش تا پایان همه
 کان اسیران چون نگه کردند نیک
 یوسف خود را به چاه انداخته
 وانگه او را بر سری بفروخته
 می‌فروشی یوسفی در هر نفس
 پیشوای پیشگه خواهد شدن
 سوی او خواهی شدن هم برهنه
 از چه او را رایگان باید فروخت
 شد حیای محض و جان شد توتیا
 یافتند از نور حضرت جان همه

باز از سر بندهی نو جان شدند
 کرده و ناکردهی دیرینه شان
 آفتاب قربت از پیشان بتافت
 هم ز عکس روی سیمرغ جهان
 چون نگه کردند آن سی مرغ زود
 در تحیر جمله سرگردان شدند
 خویش را دیدند سیمرغ تمام
 چون سوی سیمرغ کردند نگاه
 ور بسوی خویش کردند نظر
 ور نظر در هر دو کردند بهم
 بود این یک آن و آن یک بود این
 آن همه غرق تحیر ماندند
 چون ندانستند هیچ از هیچ حال
 کشف این سر قوی در خواستند
 بی زفان آمد از آن حضرت خطاب
 هر که آید خویشتن بیند درو
 چون شما سی مرغ اینجا آمدید
 گر چل و پنجاه مرغ آید باز
 گرچه بسیاری به سر گردیده‌اید
 هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
 دیده موری که سندان برگرفت
 هر چ دانستی، چو دیدی آن نبود
 این همه وادی که از پس کرده‌اید
 جمله در افعال مایی رفته‌اید
 چون شما سی مرغ حیران مانده‌اید
 باز از نوعی دگر حیران شدند
 پاک گشت و محو گشت از سینه‌شان
 جمله را از پرتو آن جان بتافت
 چهره‌ی سیمرغ دیدند از جهان
 بی‌شک این سی مرغ آن سیمرغ بود
 باز از نوعی دگر حیران شدند
 بود خود سیمرغ سی مرغ مدام
 بود این سیمرغ این کین جایگاه
 بود این سیمرغ ایشان آن دگر
 هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
 در همه عالم کسی نشنود این
 بی تفکر وز تفکر ماندند
 بی زفان کردند از آن حضرت سال
 حل مایی و توی درخواستند
 کاینه‌ست این حضرت چون آفتاب
 جان و تن هم جان و تن بیند درو
 سی درین آینه پیدا آمدید
 پرده‌ای از خویش بگشایید باز
 خویش را ببینید و خود را دیده‌اید
 چشم موری بر ثریا کی رسد
 پشه‌ی پیلی به دندان برگرفت
 و آنچ گفتی و شنیدی، آن نبود
 وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
 وادی ذات صفت را خفته‌اید
 بی‌دل و بی‌صبر و بی‌جان مانده‌اید

ما به سیمرغی بسی اولیتریم
 محو ما گردید در صد عز و ناز
 محو او گشتند آخر بر دوام
 تا که می رفتند و می گفت این سخن
 لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
 زانک سیمرغ حقیقی گوهریم
 تا به ما در خویش را یابید باز
 سایه در خورشید گم شد والسلام
 چون رسیدند و نه سر ماند و نه بن
 ره رو و ره برنماند و راه شد

سخن عاشقی که بر خاکستر حلاج نشست
 گفت چون در آتش افروخته
 عاشقی آمد مگر چوبی بدست
 پس ز فان بگشاد هم چون آتشی
 وانگهی می گفت برگویید راست
 آنچه گفتمی آنچه بشنیدی همه
 آن همه جز اول افسانه نیست
 اصل باید، اصل مستغنی و پاک
 هست خورشید حقیقی بر دوام

چون برآمد صد هزاران قرن پیش
 بعد از آن مرغان فانی را بناز
 چون همه خویش با خویش آمدند
 نیست هرگز، گر نوست و گر کهن
 هم چنان کو دور دورست از نظر
 لیکن از راه مثال اصحابنا
 آن کجا اینجا توان پرداختن
 زانک اسرار البقا بعد الفنا
 تا تو هستی در وجود و در عدم
 قرنها بی زمان نه پس نه پیش
 بی فنای کل به خود دادند باز
 در بقا بعد از فنا پیش آمدند
 زان فنا و زان بقا کس را سخن
 شرح این دورست از شرح و خبر
 شرح جستند از بقا بعد الفنا
 نو کتابی باید آن را ساختن
 آن شناسد کو بود آنرا سزا
 کی توانی زد درین منزل قدم

چون نه این ماند نه آن در ره ترا
 در نگر تا اول و آخر چه بود
 نطفه‌ی پرورده در صد عز و ناز
 کرده او را واقف اسرار خویش
 بعد از آنش محو کرده محو کل
 باز گردانیده او را خاک راه
 پس میان این فنا صد گونه راز
 بعد از آن او را بقایی داده کل
 تو چه دانی تا چه داری پیش تو
 تا نگردد جان تو مردود شاه
 تا نیابی در فنا کم کاستی
 اول اندازد بخواری در رهت
 نیست شو تا هستیت از پی رسد
 تا نگردی محو خواری فنا

پادشاهی بود عالم زان او
 پادشاهی بود عالم زان او
 بود در فرماندهی اسکندری
 جاه او دو رخ نهاده ماه را
 داشت آن خسرو یکی عالی وزیر
 یک پسر داشت آن وزیر پر هنر
 کسی به زیبایی او هرگز ندید
 از نکو رویی که بود آن دلفروز
 گر به روز آن ماه پیدا آمدی
 برنخیزد در جهان خرمی

خواب چون می‌آید ای ابله ترا
 گر به آخر دانی این آخر چه سود
 تا شده هم عاقل و هم کار ساز
 داده او را معرفت در کار خویش
 زان همه عزت در افکنده بذل
 باز کرده فانی او را چندگاه
 گفته بی او، لیک با او گفته باز
 عین عزت کرده بر وی عین ذل
 با خود آی آخر فرواندیش تو
 کی شوی مقبول شاه آن جایگاه
 در بقا هرگز نبینی راستی
 باز برگیرد به عزت ناگهت
 تا تو هستی، هست در تو کی رسد
 کی رسد اثبات از عز بقا

هفت کشور جمله در فرمان او
 قاف تا قاف جهانش لشگری
 مه دو رخ بر خاک ره آن جاه را
 در بزرگی خرده دان و خرده گیر
 حسن عالم وقف رویش سر به سر
 هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
 هیچ نتوانست بیرون شد به روز
 صد قیامت آشکارا آمدی
 تا ابد محبوب‌تر زو آمدی

چهره‌ای داشت آن پسر چون آفتاب
 سایه بان آفتابش مشک بود
 در میان آفتاب دلستانش
 ذره‌ی او فتنه‌ی مردم شده
 چون ستاره ره نماید در جهان
 زلف او بر پشتی او سرفراز
 هر شکن در طره‌ی آن سیم تن
 زلف او بر رخ بسی منسوبه داشت
 بود بر شکل کمانش ابرویی
 نرگس افسون گرش در دلبری
 لعل او سرچشمه‌ی آب حیات
 خط سبزش سرخ رویی جمال
 گفتن از دندان او بی‌خرد گیست
 مشک خالش نقطه‌ی جیم جمال
 شرح زیبایی آن زیبا پسر
 شاه از و القصه مست مست شد
 گرچه شاهی سخت عالی قدر بود
 شد چنان مستغرق عشق پسر
 گر نبودی لحظه‌ای در پیش او
 نه قرارش بود بی او یک نفس
 روز و شب بی او نیاسودی دمی
 تا شبش بنشاندی روز دراز
 چون شب تاریک گشتی آشکار
 و آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
 در فروغ و نور شمع دلستان

طره‌ای هم رنگ و بوی مشک ناب
 آب حیوان بی لبش لب خشک بود
 بود هم چون ذره‌ی شکل دهانش
 در درونش صد ستاره گم شده
 سی درون ذره‌ای چون شد نهان
 در سرافرازی به پشت افتاده باز
 صد جهان جان را به یک دم صد شکن
 در سر هر موی صد اجوبه داشت
 خود کجا بد آن کمان را بازویی
 کرده از هر مژه‌ای صد ساحری
 چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
 طوطی سرچشمه‌ی حد کمال
 کان گهر از عزت خود برد گیست
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال
 از وجود او نمی‌آمد به سر
 و ز بلای عشق او از دست شد
 چون هلالی از غم آن بدر بود
 کز وجود خود نمی‌آمد بدر
 جوی خون راندی دل بی خویش او
 نه زمانی صبر بودش زین هوس
 مونس او بودش به روز و شب همی
 راز می‌گفتی بدان مه چهره باز
 شاه را نه خواب بودی نه قرار
 شاه می‌کردی به روی او نگاه
 جمله‌ی شب خفته می‌بودی ستان

شه در آن مه روی می نگریستی
 گاه گل بر روی او افشاندی
 گه ز درد عشق، چون باران ز میغ
 گاه با آن ماه جشنی ساختی
 یک نفس از پیش خود نگذاشتش
 کی توانست آن پسر دایم نشست
 گر برفتی یک دم از پیرامنش
 خواستی هم مادر او هم پدر
 لیکشان ز هره نبود از بیم شاه
 بود در همسایگی شهریار
 آن پسر شد عاشق دیدار او
 کی شبی با او نشست ساز کرد
 از نهان بی شاه با او در نشست
 نیم شب چون نیم مستی پادشاه
 آن پسر را جست، هیچش می نیافت
 دختری با آن پسر بنشسته دید
 چون بدید آن حال شاه نامور
 مست و عشق و آنگهی سلطان سری
 شاه با خود گفت بر چون من شهی
 آنچ من کردم بجای تو بسی
 در مکافات من آخر این کنی
 هم کلید گنجها در دست تو
 هم مرا هم راز و هم همدم مدام
 در نشینی با گدایی در نهان
 این بگفت و امر کرد آن شهریار
 هر شبی صد گونه خون بگریستی
 گاه گرد از موی او افشاندی
 بر رخ او اشک راندی بی دریغ
 گاه بر رویش قدح پرداختی
 تا که بودی لازم خود داشتش
 لیک بود از بیم خسرو پای بست
 شه ز غیرت سرفکندی از تنش
 تا دمی بینند روی آن پسر
 تا برین قصه برآمد دیرگاه
 دختری خورشید رخ همچون نگار
 همچو آتش گرم شد در کار او
 مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
 بود آن شب از قضا آن شاه مست
 دشنه‌ای در کف، بجست از خوابگاه
 عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
 هر دو را در هم دلی پیوسته دید
 آتش غیرت فتادش در جگر
 چون بود معشوق او با دیگری
 چون گزیدی دیگری، اینت ابلهی
 هیچ کس هرگز نکرد آن با کسی
 رو بکن، الحق که شیرین می کنی
 هم سر افرازان عالم پست تو
 هم مرا هم درد و هم محرم مدام
 از تو پردازم همین ساعت مکان
 تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاک راه
 بعد از آن شد گفت تا دارش زدند
 گفت اول پوست از وی درکشید
 تا کسی کو گشت اهل پادشاه
 در ربودند آن پسر را زار و خوار
 شد وزیر آگاه از حال پسر
 این چه خذلان بود کامد در رخت
 بود آنجا دو غلام پادشاه
 آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ
 گفت امشب هست مست این پادشاه
 چون شود هشیار شاه نامدار
 هرک او را کشته باشد بی‌شکی
 آن غلامان جمله گفتند این نفس
 در زمان از ما بریزد جوی خون
 خونیی آورد از زندان وزیر
 سرنگوسارش زدار آونگ کرد
 و آن پسر را کرد در پرده نهان
 شاه چون هشیار شد روزی دگر
 آن غلامانرا بخواند آن پادشا
 جمله گفتندش که کردیم استوار
 پوستش کردیم سرتاسر برون
 شاه چون بشنود آن پاسخ تمام
 هر یکی را داد فاخر خلعتی
 شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
 تا زکار این پلید نابکار

کرد همچون نیل خام از چوب شاه
 در میان صفه‌ی بارش زدند
 سرنگون آنگه به دارش برکشید
 تا هم آخر او به کس نکند نگاه
 تا در آویزند سر مستش ز دار
 خاک بر سر گفت ای جان پدر
 چه قضا بود این که دشمن شد شهت
 عزم کرده تا کنند او را تباه
 هر یکی را داد دری شب چراغ
 وین پسر را نیست چندینی گناه
 هم پشیمان گردد و هم بی‌قرار
 شاه از صد زنده نگذارد یکی
 گر بیاید شه نبیند هیچ کس
 پس کند بردار ما را سرنگون
 باز کردش پوست از تن همچوسیر
 خاک از خورش گل گل رنگ کرد
 تا چه زاید از پس پرده جهان
 همچنان می‌سوخت از خشمش جگر
 گفت با آن سگ چه کردید از جفا
 در میان صفه بارش بدار
 بر سردارست اکنون سرنگون
 شاد گشت از پاسخ آن دو غلام
 یافت هر یک منصبی و رفعتی
 خوار بگذارید بردارش تباه
 عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنود این قصه خلق شهر او
 در نظاره آمدند آنجا بسی
 گوشتی دیدند خلقان غرق خون
 آن که و مه هرک دیدش آن چنان
 روز تا شب ماتم آن ماه بود
 بعد روزی چند، بی دلدار خویش
 خشم او کم گشت، عشقش زور کرد
 پادشاهی با چنان یوسف وشی
 بوده دایم از شراب وصل مست
 عاقبت طاقت نماندش یک نفس
 جان او می سوخت از درد فراق
 در پشیمانی فروشد پادشاه
 جامه نیلی کرد و در بر خود ببست
 نه طعامی خورد از آن پس نه شراب
 چون در آمد شب، برون شد شهریار
 رفت تنها زیر دار آن پسر
 چون ز یک یک کار او یاد آمدیش
 بر دل او درد بی اندازه شد
 بر سر آن کشته می نالید زار
 خویش را در خاک می افکند او
 گر شمار اشک او کردی کسی
 جمله‌ی شب بود تنها تا بروز
 چون نسیم صبح گشتی آشکار
 در میان خاک و خاکستر شدی
 چون بر آمد چل شبان روز تمام
 جمله را دل درد کرد از بهر او
 باز می نشناختندش هر کسی
 پوست از وی در کشیده سرنگون
 همچو باران خون گریستی در نهان
 شهر پر درد و دریغ و آه بود
 شه پشیمان گشت از کردار خویش
 عشق شاه شیردل را مور کرد
 روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
 در خمار وصل چون داند نشست
 کار او پیوسته زاری بود و بس
 گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
 دیده پر خون کرد و سر بر خاک راه
 در میان خون و خاکستر نشست
 در رمید از چشم خون افشانش خواب
 کرد از اغیار خالی زیر دار
 یاد می آورد کار آن پسر
 ازین هر موی فریاد آمدیش
 هر زمانش ماتم نو تازه شد
 خون او در روی می مالید زار
 پشت دست از دست برمی کند او
 بیشتر بودی ز صد باران بسی
 همچو شمعی در میان اشک و سوز
 با وثاق خویش رفتی شهریار
 در مصیبت هر زمان با سر شدی
 همچو مویی شد شه عالی مقام

در فرو بست و بزیر دار او
 کس نداشت آن زهره در چل روز و شب
 از پس چل شب نه نان خورد و نه آب
 روی همچون ماه او در اشک غرق
 شاه گفتش ای لطیف جان فزای
 گفت در خون ز آشنایی تو م
 باز کردی پوست از من بی گناه
 یار با یار خود آخر این کند
 من چه کردم تا تو بردارم کنی
 روی اکنون می بگردانم ز تو
 چون شود دیوان دادار آشکار
 شاه چون بشنود از آن مه این جواب
 شور غالب گشت بر جان و دلش
 گشت بس دیوانه و از دست شد
 خانه‌ی دیوانگی در باز کرد
 گفت ای جان و دلم، بی حاصلم
 ای بسی سر گشته‌ی من آمده
 همچو من گوهر شکست خود که کرد
 می سزد گر من به خون آغشته‌ام
 درنگر آخر کجایی ای پسر
 تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام
 من چنین حیران و غمناک از تو م
 از کجا جویم ترا ای جان من
 گر جفا دیدی تو از من بی وفا
 از تنت گر ریختم خون بی خبر
 گشت در تیمار او بیمار او
 تا گشاید در سخن با شاه لب
 آن پسر را دید یک ساعت بخواب
 از قدم در خون نشسته تا بفرق
 از چه غرق خون شدی سر تا پایی
 وین چنین از بی وفایی تو م
 این وفاداری بود ای پادشاه
 کافر مگر هیچ کافر این کند
 سربری و سرنگوسارم کنی
 تا قیامت داد بستانم ز تو
 داد من بستاند از تو کردگار
 در زمان در جست دل پر خون ز خواب
 هر زمانی سخت تر شد مشککش
 ضعف در پیوست و غم پیوست شد
 نوحه‌ی بس زار زار آغاز کرد
 چون شود از تشویر تو جان و دلم
 پس بزاری کشته‌ی من آمده
 اینچ من کردم بدست خود که کرد
 تا چرا معشوق خود را کشته‌ام
 خط مکش در آشنایی ای پسر
 زانک این بد جمله با خود کرده‌ام
 خاک بر سر بر سر خاک از توام
 رحمتی کن بر دل حیران من
 تو وفاداری، مکن با من جفا
 خون جانم چند ریزی ای پسر

خود چه بود این کز قضا بر من برفت
 بی تو من کی زنده مانم در جهان
 زندگانی یک دو دم بیشم نماند
 تا کند در خون بهای تو نثار
 لیک ترسم از جفای خویش من
 هم نیارد خواست عذر این گناه
 وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
 پای تا فرق من از حسرت بسوخت
 چند سوزد جان من در اشتیاق
 زانک من طاقت نمی‌دارم دگر
 در میان خامشی بیهوش شد
 شکر ما بعد شکایت در رسید
 بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
 پس فرستادش بر شاه جهان
 پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
 همچو باران اشک می‌بارید زار
 می‌ندانم تا چه گویم این زمان
 کس چه داند کین عجایب چون فتاد
 در چو در قعرست هم ناسفتنیست
 هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
 زانک اینجا موضع اغیار نیست
 کور دید آن حال، گوش کر شنود
 ور دهم آن شرح خط بر جان دهم
 تن زخم چون مانده‌ام در طرح من
 زود فرمایند شرح آن مرا

مست بودم کین خطا بر من برفت
 گر تو پیش از من برفتی ناگهان
 بی تو چون یکدم سر خویشم نماند
 جان به لب آورد بی تو شهریار
 می‌نترسم من ز مرگ خویشتن
 گر شود جاوید جانم عذر خواه
 کاشکی حلقم ببریدی به تیغ
 خالقا جانم درین حیرت بسوخت
 من ندارم طاقت و تاب فراق
 جان من بستان به فضل ای دادگر
 همچنین می‌گفت تا خاموش شد
 عاقبت پیک عنایت در رسید
 چون ز حد بگذشت درد پادشاه
 شد بیاراست آن پسر را در نهران
 آمد از پرده برون چون مه ز میغ
 در زمین افتاد پیش شهریار
 چون بدید آن ماه را شاه جهان
 شاه در خاک و پسر در خون فتاد
 هرچ گویم بعد ازین ناگفتنیست
 شاه چون یافت از فراق او خلاص
 بعد ازین کس واقف اسرار نیست
 آنچ آن یک گفت آن دیگر شنود
 من کیم آنرا که شرح آن دهم
 نارسیده چون دهم آن شرح من
 گر اجازت باشد از پیشان مرا

چون سر یک موی نیست این جایگاه
 نیست ممکن آنک یابد یک زمان
 گرچه سوسن ده زفان بیش آمدست
 این زمان باری سخن کردم تمام

فی وصف حاله

کردی ای اعطار بر عالم نثار
 از تو پر عطرسست آفاق جهان
 گه دم عشق علی الاخلاق زن
 شعر تو عشاق را سرمایه داد
 ختم شد بر تو چو بر خورشید نور
 از سر دردی بدین میدان درآی
 در چنین میدان که شد جان ناپدید
 گر نیایی از سر دردی درو
 در ازل درد تو چون شد گام زن
 تا نگردد نامرادی قوت تو
 درد حاصل کن که درمان درد تست
 در کتاب من مکن ای مرد راه
 از سر دردی نگه کن دفترم
 گوی دولت آن برد تا پیشگاه
 در گذر از زاهدی و سادگی
 هرکرا دردیست درمانش مباد
 مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب
 هرک زین شیوه سخن دردی نیافت
 هرک این را خواند مرد کار شد

جز خموشی روی نیست این جایگاه
 جز خموشی گوهری تیغ زفان
 عاشق خاموشی خویش آمدست
 کار باید، چند گویم، والسلام

نافه‌ی اسرار هر دم صد هراز
 وز تو در شورند عشاق جهان
 گه نوای پرده‌ی عشاق زن
 عاشقان را دایم این سرمایه داد
 منطق الطیر و مقامات طیور
 جان سپر زار و بدین دیوان درآی
 بل که شد هم نیز میدان ناپدید
 روی ننماید ترا گردی درو
 گر زنی گامی همه بر کام زن
 کی شود زنده دل مبهوت تو
 در دو عالم داروی جان درد تست
 از سر شعر و سر کبری نگاه
 تا ز صد یک درد داری باورم
 کز سر دردی کند این را نگاه
 درد باید، درد و کار افتادگی
 هرک درمان خواهد او جانش مباد
 تشنه‌ای کو تا ابد نرسد به آب
 از طریق عاشقان گردی نیافت
 وانک این دریافت برخوردار شد

اهل صورت غرق گفتار من اند
 این کتاب آرایش است ایام را
 گر چو یخ افسرده‌ای دید این کتاب
 نظم من خاصیتی دارد عجیب
 گر بسی خواندن میسر آیدت
 زین عروس خانگی در خدر ناز
 تا قیامت نیز چون من بی‌خودی
 هستم از بحر حقیقت در فشان
 گر ثنای خویشتن گویم بسی
 لیک خود منصف شناسد قدر من
 حال خود سر بسته گفتم اندکی
 آنچه من بر فرق خلق افشانده‌ام
 در زفان خلق تا روز شمار
 گر بریزد از هم این نه دایره
 گر کسی را ره نماید این کتاب
 چون به آسایش رسد زین یادگار
 گل فشانی کرده‌ام زین بوستان
 هر یکی خود را در آن نوعی که بود
 لاجرم من نیز همچون رفتگان
 زین سخن گر خفته‌ای عمری دراز
 بی‌شکی دایم برآید کار من
 بس که خود را چون چراغی سوختم
 همچو مشکاتی شد از دودم دماغ
 روز خوردم رفت، شب خوابم نماند
 با دلم گفتم که ای بسیار گوی
 اهل معنی مرد اسرار من اند
 خاص را داده نصیب و عام را
 خوش برون آمد جوابش از حجاب
 زانک هر دم بیشتر بخشد نصیب
 بی‌شکی هر بار خوشتر آیدت
 جز به تدریجی نیفتد پرده باز
 در سخن ننهد قلم بر کاغذی
 ختم شد بر من سخن اینک نشان
 کی پسندد آن ثنا از من کسی
 زانک پنهان نیست نور بدر من
 خود سخن دان داد بدهد بی‌شکی
 گر نمانم تا قیامت مانده‌ام
 یاد کردم، بس بود این یادگار
 کم نگردد نقطه‌ی زین تذکره
 پس براندازد ز پیش او حجاب
 در دعا گوینده را گو یاد دار
 یاد داریم به خود ای دوستان
 کرد لختی جلوه و بگذشت زود
 جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
 یک نفس بیدار دل گردد بر از
 منقطع گردد غم و تیمار من
 تا جهانی را چو شمع افروختم
 شمع خلدی تا که از دود چراغ
 زاتش دل بر جگر آیم نماند
 چند گویی، تن زن و اسرار جوی

گفت غرق آتشم عیبم مکن
 بحر جانم میزند صد گونه جوش
 بر کسی فخری نمی‌آرم بدین
 گرچه از دل نیست خالی درد این
 این همه افسانه‌ی بیهودگیست
 دل که او مشغول این بیهوده شد
 می‌بباید ترک جان نهمار کرد
 چند خواهی بحر جان در جوش بود

می بسوزم گر نمی‌گویم سخن
 چون توام بود یک ساعت خموش
 خویش را مشغول می‌دارم بدین
 چند گویم چون نیم من مرد این
 کار مردان از منی پالودگیست
 زوجه آید چون سخن فرسوده شد
 زین همه بیهوده استغفار کرد
 جان فشاندن باید و خاموش بود

گفته‌ی دانای دین هنگام نزع
 چون به نزع افتاد آن دانای دین
 کین شنو بر گفت چون دارد شرف
 گر سخن از نیکوی چون زر بود
 کار آمد حصه‌ی مردان مرد
 گر چو مردان درد دین بودی ترا
 ز آشنای خود دلت بیگانه‌ایست
 تو بخسب از ناز همچون سرکشی
 خوش خوشت عطار اگر افسانه گفت
 بس که ما در ریگ رو غم ریختیم
 بس که ما این خوان فرو آراستیم
 بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار
 جذبه حق باید از ایشان کرد خواست
 نفس هر لحظه چو فربه‌تر شود
 هیچ نشنود او کزان فربه نشد

گفت اگر دانستمی من پیش ازین
 در سخن کی کردمی عمری تلف
 آن سخن ناگفته نیکوتر بود
 حصه‌ی ما گفت آمد، اینت درد
 آنچ می‌گویم یقین بودی ترا
 هرچ می‌گویم ترا افسانه‌ایست
 تا منت افسانه می‌گویم خوشی
 خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت
 بس گهر کز حلق خوک آویختیم
 بس کزین خوان گرسنه برخاستیم
 بس که دارو کردش و درمان نبرد
 شستم از خود دست و رفتم برکنار
 کین به دست من نخواهد گشت راست
 نیست روی آنک ازین بهتر شود
 این همه بشنود یک دم به نشد

تا بمیرم من به صد زاری زار

او نگیرد پند، یا رب زینهار

پند ارسطاطالیس بر اسکندر هنگام مردن او

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
تا که بودی پند می دادی مدام
پند گیر ای دل که گرداب بلاست
من ز فان و نطق مرغان سر به سر
در میان عاشقان مرغان درند
جمله را شرح و بیانی دیگرست
پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
کی شناسی دولت روحانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو
هرک نام آن برد در راه عشق
کاف کفر اینجا به حق المعرفه
زانک اگر پرده شود از کفر باز
لیک آن علم لزج چون ره زند
گر از آن حکمت دلی افروختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین
تا به کی گویی تو ای عطار حرف
از وجود خویش بیرون آی پاک
تا تو هستی پای مال هر خسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه
گفته‌ی تو رهبر تو بس بود
گر نیم مرغان ره را هیچ کس

ارسطاطالیس گفت ای شاه دین
خلق را این پند امروزین تمام
زنده دل شو زانک مرگت در قفاست
با تو گفتم فهم کن ای بی‌خبر
کز قفص پیش از اجل برمی پرند
زانک مرغان را زفانی دیگرست
کو ز فان این همه مرغان شناخت
در میان حکمت یونانیان
کی شوی در حکمت دین مرد تو
نیست در دیوان دین آگاه عشق
دوستر دارم ز فای فلسفه
تو توانی کرد از کفر احتراز
بیشتر بر مردم آگه زند
کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دل زان علم بر نتوان فروخت
خاک بر یونان فشان در درد دین
نیستی تو مرد این کار شگرف
خاک شو از نیستی بر روی خاک
نیست گشتی تاج فرق هر کسی
ره دهندت در بقا در پیشگاه
کین سخن پیر ره هرکس بود
ذکر ایشان کرده‌ام، اینم نه بس

آخرم زان کاروان گردی رسید

قسم من زان رفتگان دردی رسید

صوفی که از مردان حق سخن می‌گفت و خطاب پیری به او

صوفیی را گفت آن پیر کهن

چند از مردان حق گویی سخن

گفت خوش آید زنان را بردوام

آنک می‌گویند از مردان مدام

گر نیم زیشان، ازیشان گفته‌ام

خوش دلم کین قصه از جان گفته‌ام

گر ندارم از شکر جز نام بهر

این بسی به زان که اندر کام زهر

جمله‌ی دیوان من دیوانگیست

عقل را با این سخن بیگانگیست

جان نگرده پاک از بیگانگی

تا نیابد بوی این دیوانگی

من ندانم تا چه گویم، ای عجب

چند گم ناکرده جویم، ای عجب

از حماقت ترک دولت گفته‌ام

درس بی‌کاران غفلت گفته‌ام

گر مرا گویند ای گم کرده راه

هم به خود عذر گناه من بخواه

می‌ندانم تا شود این کار راست

یا توانم عذر این صد عمر خواست

گر دمی بر راه او در کار می

کی چنین مستغرق اشعار می

گر مرا در راه او بودی مقام

شین شعرم شین شرگشتی مدام

شعر گفتن حجت بی‌حاصلیست

خویشتن را دید کردن جاهلیست

چون ندیدم در جهان محرم کسی

هم به شعر خود فروگفتم بسی

گر تو مرد رازجویی بازجوی

جان فشان و خون گری و راز جوی

زانک من خون سرشک افشانده‌ام

تا چنین خون ریز حرفی رانده‌ام

گر مشام آری به بحر ژرف من

بشنوی تو بوی خون از حرف من

هر که شد از زهر بدعت دردمند

بس بود تریاکش این حرف بلند

گرچه عطارم من و تریاک ده

سوخته دارم جگر چون ناک ده

هست خلقی بی‌نمک بس بی‌خبر

لاجرم زان می‌خورم تنها جگر

چون ز نان خشک گیرم سفره پیش

تر کنم از شوروای چشم خویش

از دلم آن سفره را بریان کنم

گه گهی جبریل را مهمان کنم

چون مرا روح القدس هم کاسه است
 من نخواهم نان هر ناخوش منش
 شد عنا القلب جان افزای من
 هر توانگر کین چنین گنجیش هست
 شکر ایزد را که درباری نیم
 من ز کس بر دل کجا بندی نهم
 نه طعام هیچ ظالم خوردهام
 همت عالیم ممدوحم بس است
 پیش خود بردند پیشینان مرا
 تا ز کار خلق آزاد آمدم
 فارغم زین زمره‌ی بدخواه نیک
 من چنان در درد خود درماندهام
 گر دریغ و درد من بشنودیی
 جسم و جان رفت وز جان و جسم من

گفتار مردی راهبین هنگام مرگ
 راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ
 از خوی خجالت کفی گل کردهام
 شیشه‌ی پر اشک دارم نیز من
 اولم زان اشک اگر خونی دهید
 وان کفن در آب چشم آغشتهام
 آن کفن چون در تنم پوشید پاک
 چون چنین کردید، تا محشر ز میغ
 دانی این چندین دریغا بهر چیست
 سایه از خورشید می‌جوید وصال

کی توانم نان هر مدبر شکست
 بس بود این نانم و آن نان خورش
 شد حقیقت کنز لایفنا‌ی من
 کی شود در منت هر سفله پست
 بسته‌ی هر ناسزاواری نیم
 نام هر دون را خداوندی نهم
 نه کتابی را تخلص کردهام
 قوت جسم و قوت روحم بس است
 تا به کی زین خویشتن بینان مرا
 در میان صد بلا شاد آمدم
 خواه نامم بد کنید و خواه نیک
 کز همه آفاق دست افشاندهام
 تو بسی حیران‌تر از من بودیی
 نیست جز درد و دریغی قسم من

گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
 پس از و خشتی به حاصل کردهام
 ژنده‌ی برچیدهام بهر کفن
 آخرم آن خشت زیر سر نهید
 ای دریغا سر به سر به سر شتهام
 زود تسلیم کنید آنگه به خاک
 بر سر خاکم نبارد جز دریغ
 پشه‌ای با باد نتوانست زیست
 می‌نیابد، اینت سودا و محال

گرچه هست این خود محالی آشکار
هرک او ننهد درین اندیشه سر
سخت‌تر بینم بهر دم مشکلم
کیست چون من فرد و تنها مانده
نه مرا هم راز و هم دم هیچ کس
نه ز همت میل ممدوحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم
نه هوای لقمه‌ی سلطان مرا
نه به تنهایی صبوری یک دم
هست احوال من زیر و زبر

جز محال اندیشی او را نیست کار
او ازین بهتر چه اندیشه دگر
چون بپردازم ازین مشکل دلم
خشک لب غرقاب دریا مانده
نه مرا هم درد و محرم هیچ کس
نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه سر نیک و سر بد نیز هم
نه قفای سیلی دربان مرا
نه بدل از خلق دوری یک دم
همچنان کان پیر داد از خود خبر

گفته‌ی پاک‌دینی که سی‌سال عمر بی‌خود می‌گذارد
پاک دینی گفت سی سال تمام
همچو اسمعیل در خود ناپدید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت
کس چه داند تا درین حبس تعب
گاه می‌سوزم چو شمع از انتظار
تو فروغ شمع می‌بینی خوشی
آنک از بیرون کند در تن نگاه
در خم چوگان چه گویی، هیچ جای
از وجودم خود نکردم هیچ سود
ای دریغا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم، چه سود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی

عمر بی‌خود می‌گذارم بر دوام
آن زمان کو را پدر سر می‌برید
همچو آن یک دم که اسمعیل داشت
عمر خود چون می‌گذارم روز و شب
گاه می‌گیریم چر ابر نوبهار
می‌بینی در سر او آتشی
کی بود هرگز درون سینه راه
می‌ندانم پای از سر، سر ز پای
کانچ کردم وانچ گفتم هیچ بود
عمر ضایع گشت در بی‌کاریم
چون بدانستم، توانستم نبود
می‌ندارم چاره‌ی یک بارگی

گفتار شبلی که پس از مردن به خواب جوانمردی آمد
 چون بشد شبلی ازین جای خراب
 بعد از آن دیدش جوامردی به خواب
 گفت حق با تو چه کرد ای نیک بخت
 گفت ؛ چون شد در حسابم کار سخت
 چون مرا بس خویشان دشمن بدید
 رحمتش آمد بدان بیچارگیم
 ضعف و نومیدی و عجز من بدید
 خالقا بیچاره‌ی راهم ترا
 پس ببخشود از کرم یک بارگیم
 من نمی‌دانم که من اهل چه‌ام
 همچو موری لنگ در چاهم ترا
 بی‌تتی بی‌دولتی بی‌حاصلی
 یا کجام یا کدامم یا که‌ام
 عمر در خون جگر بگداخته
 بی‌نوابی بی‌قراری بی‌دلی
 هر چه کرده جمله تاوان آمده
 بهره‌ی از عمر ناپرداخته
 جان به لب عمرم به پایان آمده
 صورت‌م نامانده معنی گم شده
 در میان هر دو حیران مانده
 من نه کافر نه مسلمان مانده
 مانده سرگردان و مضطر، چون کنم
 نه مسلمانم نه کافر، چون کنم
 روی در دیوار پندار آمده
 در دری تنگم گرفتار آمده
 وین ز راه افتاده را راهی نمای
 بر من بیچاره این در برگشای
 می‌نیاساید ز اشک و آه هیچ
 بنده را گر نیست زاد راه هیچ
 هم ز اشکش شست دیوان سیاه
 هم توانی سوخت از آهش گناه
 گو بیا کو درخور این منزل است
 هر که دریا‌های اشکش حاصل است
 گو برو کو را بر ما کار نیست
 وانک او را دیده‌ی خون بار نیست

سال پیری راهبر از روحانیانی که نقد از هم می‌ربودند
 در رهی می‌رفت پیری راهبر
 دید از روحانیان خلقی مگر
 بود نقدی سخت رایج در میان
 می‌ربودند آن ز هم روحانیان
 پیر کرد آن قوم را حالی سال
 گفت چیست این نقد برگویید حال
 مرغ روحانیش گفت ای پیرراه
 دردمندی می‌گذشت این جایگاه

ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
می‌بریم از یک دگر در راه درد
گر ندارم هیچ این باریم هست
بنده دارد این متاع آن جایگاه
پس بشوی از اشک من دیوان من
دل چو دیوان جز سیه نیافته
از دو عالم تخته‌ی جانم بشوی
جان اگر دارم خجل دارم ز تو
کاشکی بودیم صد عمر دگر
هر زمان دردی دگر می‌بردمی
دست من ای دست گیر من تو گیر

برکشید آهی ز دل پاک و برفت
ما کنون آن اشک گرم و آه سرد
یا رب اشک و آه بسیاریم هست
چون روایی دارد آنجا اشک راه
پاک کن از آه صحن جان من
می‌روم گم راه، ره نیافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی
بی‌نهایت درد دل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم به سر
تا در اندوهت به سر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد ز حیر

حکایت ابوسعید مهنه با مستی که به در خانقاه او آمد

بود روزی در میان خانقاه
تا دران خانقاه آشفته‌وار
گریه و بدمستی آغاز کرد
ایستاد از روی شفقت بر سرش
از چه می‌باشی، به من ده دست و خیز
نیست شیخا دست‌گیری کار تو
سر فرورفته مرا با او گذار
مور در صدر امیری آمدی
نیستم من در شمار تو برو
سرخ گشت از اشک روی زرد او
اوقتادم دست گیر من تو باش
در چنین چاهم که گیرد جز تو دست

بوسعید مهنه با مردان راه
مستی آمد اشک ریزان بی‌قرار
پرده از ناسازگاری باز کرد
شیخ کو را دید آمد در برش
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز
مست گفت ای حق تعالی یار تو
تو سر خود گیر و رفتی مردوار
گر ز هر کس دست‌گیری آمدی
دست‌گیری نیست کار تو، برو
شیخ در خاک اوقتاد از درد او
ای همه تو ناگزیر من تو باش
مانده‌ام در چاه زندان پای بست

هم تن زندانیم آلوده شد
هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم
عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

پاسخ عزیزی به سوالات پروردگار در روز حشر
آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال
کای فرو مانده چه آوردی ز راه
گر کند در دشت حشر از من سال
غرق ادبارم ز زندان آمده
گویم از زندان چه آرند ای اله
باد در کف خاک درگاه تو
پای و سر گم کرده حیران آمده
روی آن دارد که نفروشی مرا
بنده و زندانی راه تو
زین همه آلودگی پاکم بری
خلعتی از فضل درپوشی مرا
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت
در مسلمانی فرو خاکم بری
آفریدن رایگانم چون رواست
بگذری از هرچ کردم خوب و زشت
رایگانم گر بیامری سزااست

گفتار نظام الملک در حال نزع
چون نظام الملک در نزع اوفتاد
خالقا، یا رب ، به حق آنک من
در همه نوعی خریدارش شدم
هرگزت روزی که گفت از تو سخن
بر خریداری تو آموختم
یار بی یاران توی، یاریم کن
چون خریداری تو کردم بسی
کان دم جز تو نخواهد بود کس
دردم آخر خریداریم کن
چون بیفشانند دست از خاک من
یا رب آن دم یاریم ده یک نفس
تا بگیرم دامن فضل تو چست
دیده پر خون دوستان پاک من
تو بده دستی در آن ساعت درست

سوال سلیمان از موری لنگ
 چون سلیمان کرد با چندان کمال
 گفت برگوی ای ز من آغشته‌تر
 داد آن ساعت جوابش مور لنگ
 واپسین خشتی که پیوندد به خاک
 چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
 پس بپوشد خشت آخر روی من
 چون به خاک آرم سرگشته روی
 روی آن دارد کزان چندان گناه
 تو کریم مطلق ای کردگار

پیش موری لنگ از عجز آن سال
 تا کدامین گل به غم به سر شسته
 گفت خشت واپسین در گور تنگ
 منقطع گردد همه او مید پاک
 منقطع گردد امید از کاینات
 تو مگردان روی فضل از سوی من
 هیچ با رویم میار از هیچ سوی
 هیچ با رویم نیاری ای اله
 عفو کن از هرچ رفت و در گذار

حکایت ابوسعید مهنه با قایمی که شوخ بر بازوی او می‌آورد
 بوسعید مهنه در حمام بود
 شوخ شیخ آورد تا بازوی او
 شیخ را گفتا بگو ای پاک جان
 شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست
 این جوابی بود بر بالای او
 چون به نادانی خویش اقرار کرد
 خالقا، پروردگارا، منعما
 چون جوانمردی خلق عالمی
 قایم مطلق تویی اما به ذات
 شوخی و بی‌شرمی ما در گذار

قایمیش افتاد و مرد خام بود
 جمع کرد آن جمله پیش روی او
 تا جوانمردی چه باشد در جهان
 پیش چشم خلق ناآوردنست
 قایم افتاد آن زمان در پای او
 شیخ خوش شد، قایم استغفار کرد
 پادشاهها، کارسازا، مکرما
 هست از دریای فضل شب نمی
 وز جوانمردی ببایی در صفات
 شوخ ما با پیش چشم ما میار

پایان
 "و من الله التوفیق"